

- جهان نو -

ایتالو کالوینو ویگنتِ دونیم شده

ترجمه پرویز شهدی

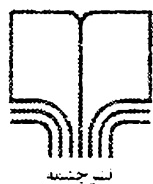


ویکُنْتِ دُونِیْمِ شَدِه

- جهان نو -

ایتالو کالوینو ویکنتِ دونیم شده

ترجمهٔ پرویز شهبادی



+کالوینو، ایتالو، ۱۹۸۵ - ۱۸۲۳. **Calvino, Italo**
ویکنت دونیم شده / ایتالو کالوینو؛ ترجمه پرویز شهدی. - تهران:
نشر چشمه. ۱۳۸۱.
۱۲۰ ص.

ISBN: 978-964-362-110-0

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان به ایتالیایی: **Visconte Dimezzato**
این کتاب تحت عنوان ویکنت شقه شده و با ترجمه بهمن محمص در
سال ۱۳۸۰ توسط نشر شهاب ثاقب نیز منتشر شده است.
۱. داستانهای ایتالیایی - قرن ۲۰. الف. شهدی، پرویز، - ۱۳۱۵، مترجم.
ب. عنوان.
۸۵۳/۹۱۴ PQ ۴۸۳۹ /و۹
و۲۵۸ ۱۳۸۱
۸۱ - ۳۹۰۰۴ کتابخانه ملی ایران

ویکنت دونیم شده

ایتالو کالوینو

ترجمه پرویز شهدی

حروف چینی: درچه کتاب

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول، بهار ۱۳۸۲، تهران

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

شابک: ۰ - ۱۱۰ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴، ۹ - ۶۶۹۵۷۵۷۷ دورنگار: ۶۶۴۶۱۳۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

چند کلمه برای توضیح

همان‌طور که در مقدمه ترجمه شوالیه ناموجود یادآور شدم، کالوینو تریلوژی یا سه‌گانه‌ای دارد به نام «نیاکان ما»، با عنوان‌های بارون درخت‌نشین، ویکنت دومین شده و شوالیه ناموجود. دو بخش اول پیش از این ترجمه و منتشر شده بود، به همین جهت من اقدام به ترجمه بخش سوم، یعنی شوالیه ناموجود، کردم. و اما چرا ترجمه مجددی از بخش دوم، یعنی ویکنت دومین شده؟

۱. این کتاب در سال ۱۳۴۶ منتشر شد و تا آن‌جا که من اطلاع دارم دیگر تجدید چاپ نشد، خود من ناچار شدم نسخه‌ای از آن را که بسیار کمیاب است به بهای گزافی بخرم.

۲. ترجمه قبلی چون مربوط می‌شود به حدود چهل سال پیش، بی‌آن‌که بخواهم به نقد و بررسی آن بپردازم، از نظر کلی، یعنی متن داستان، با متن اصلی برابر است، ولی از نظر جزئیات کاستی‌هایی دارد که امروزه پذیرفته نیست، و به گمانم اگر مترجم محترم هم می‌خواست آن را امروز ترجمه یا ویرایش کند، به نحو دیگری آن را می‌آراست.

به این دو علت اقدام به ترجمه مجدد از این اثر کردم تا این سه‌گانه برای علاقه‌مندان به آثار کالوینو کامل شده باشد.

و اما در مورد اسم کتاب، هر چند شقه شده، که مترجم اول برگزیده، و دونیم شده که من انتخاب کرده‌ام، هر دو یک معنی را می‌رساند، ولی من «دونیم شده» را که فارسی و روان است به «شقه‌شده» که عربی و زمخت است ترجیح می‌دهم. امیدوارم خوانندگان هم در این مورد با من هم‌عقیده باشند.

توضیح دیگری در مورد کالوینو و آثار طنزآمیز و ارزنده‌اش را لازم نمی‌بینم، چون در شش هفت کتابی که پیش از این از او ترجمه شده، از جمله شوالیه ناموجود، به اندازه کافی برای شناساندن و بررسی و نقد نوشته‌هایش قلم‌فرسایی شده است.

پ.ش

با ترک‌ها در حال جنگ بودیم. دایی‌ام و یگنت مداردو دی ترالبا^۱، در دشت‌های بوهم اسب می‌تاخت. به سوی اردوگاه مسیحیان می‌رفت. مهترش کورتزیو^۲ او را همراهی می‌کرد. دسته‌های لک‌لک سفید، در ارتفاع کم، در هوای ساکن و شیری رنگ پرواز می‌کردند. مداردو از کورتزیو پرسید، «چرا این همه لک‌لک این‌جاست؟ کجا دارند می‌روند؟»

دایی‌ام برای خوشایند خاطر عده‌ای از دوک‌های منطقه‌مان که در این جنگ شرکت کرده بودند، به تازگی در ارتش نام‌نویسی کرده بود. تازه به منطقه رسیده و در آخرین کاخی که هنوز در دست مسیحیان بود، اسب و مهتری فراهم کرده بود و حالا می‌رفت خودش را به ستاد امپراتور معرفی کند.

مهتر با حالتی گرفته جواب داد، «لک‌لک‌ها به طرف میدان‌های جنگ می‌روند. در تمام طول راه همراه‌مان خواهند بود.»
ویگنت مداردو اطلاع یافته بود که مردم این منطقه پرواز لک‌لک‌ها را

از فراز سرزمین‌شان خوش‌یمن می‌دانند: دلش می‌خواست از دیدن آن‌ها خود را کاملاً خشنود نشان دهد. ولی به‌رغم میل خودش احساس نگرانی می‌کرد.

از مهترش پرسید، «کورتزیو، چه عاملی باعث جلب این مرغ‌های مرداب به طرف میدان‌های نبرد می‌شود؟»

مهتر جواب داد، «حالا که قحطی روستاها را بی‌حاصل و رودخانه‌ها را خشک کرده است، این‌ها هم از گوشت آدم‌ها تغذیه می‌کنند. هر جا جسدی افتاده باشد، لک‌لک‌ها، مرغ‌های غواص و درناها، جای کلاغ‌ها و کرکس‌ها را می‌گیرند.»

دایی‌ام در عنفوان جوانی بود، سنی که احساس‌ها هنوز حالتی مبهم دارند و خیر و شر هنوز مشخص نیست، سنی که عشق به زندگی به هر تجربه‌ی جدید، حتی غیرانسانی و مرگبار، حدت و جوش و خروش خاصی می‌بخشد.

از مهترش پرسید، «پس کلاغ‌ها، لاشخورها و بقیه‌ی مرغ‌های شکاری کجا رفته‌اند؟»

رنگش پریده بود ولی چشم‌هایش می‌درخشید.

مهتر سربازی سیه‌چرده و سبیلو بود که هرگز چشم در چشم کسی نمی‌دوخت.

— این مرغ‌ها بس که لاشه‌های مبتلا به طاعون را خورده‌اند، خودشان هم طاعون گرفته‌اند: بعد با نوک نیزه‌اش بوته‌ی زار سیاهی را نشان داد که اگر آدم به دقت نگاه می‌کرد متوجه می‌شد آنچه می‌بیند شاخ و برگ بوته‌ها نیست، بلکه پرها و پا‌های سیخ‌شده‌ی مرغ‌های شکاری است.

کورتزیو به گفته‌هایش اضافه کرد، «آدم نمی‌تواند بفهمد کدام یک اول مرده است، آدم یا پرنده، و کدام یک به دیگری هجوم برده تا او را بدرد.»

خانواده‌های زیادی برای فرار از طاعون که همه را از پا در می‌آورد، به دشت و صحرا گریخته بودند، ولی دست اجل آن جا گریبان‌شان را گرفته بود. میان درهم و برهمی جسد‌هایی که دشت را پوشانده بود، اجساد مرده‌ها یا زن‌های برهنه‌ای دیده می‌شد که بر اثر ورم شدید غده‌های لنفاوی دیگر قابل شناسایی نبود. و آنچه در نگاه اول به نظر توضیح‌ناپذیر می‌آمد این بود که - این بدن‌ها پوشیده از پر بود. انگار از پهلوها و بازوهای لاغرشان پر‌ها و بال‌های سیاه روییده بود. این‌ها اجساد لاشخور‌ها بود که با جسد‌های آدم‌ها درهم آمیخته بود.

خرد و ریزه‌های زیادی از بازمانده نبردها دشت را پوشانده بود. حرکت دو مرد کندتر می‌شد، چون اسب‌ها روی پاهای‌شان بلند می‌شدند و رم می‌کردند.

مداردو از مهترش پرسید، «چرا اسب‌ها مان‌نا راحت‌اند؟»
مهتر جواب داد، «ارباب، اسب‌ها از بوی دل و روده‌شان بیشتر از هر چیزی متنفرند.»

در واقع انتهای دشتی که آن‌ها داشتند از آن می‌گذشتند، پُر بود از جسد اسب‌ها، بعضی‌ها به پشت افتاده و دست‌ها و پاهای‌شان رو به هوا بود و بعضی دیگر پخش زمین شده و پوزه‌شان توی خاک فرو رفته بود.

مداردو پرسید، «کورتزیو، چرا در این نقطه این همه اسب مرده افتاده؟» کورتزیو به او توضیح داد: «وقتی اسبی احساس کند شکمش پاره شده، سعی می‌کند دل و روده‌اش بیرون نریزد. بعضی از آن‌ها شکم‌شان را به زمین فشار می‌دهند، بعضی دیگر به پشت می‌خوابند تا مانع آویزان شدن روده‌هاشان شوند. ولی در هر صورت مرگ خیلی زود به سراغ هر دو دسته می‌آید.»

- در این صورت، در این جنگ، بیشتر اسب‌ها هستند که می‌میرند؟

— شمشیرهای خمیده ترک‌ها ظاهراً به‌عمد به این شکل ساخته شده تا شکم اسب‌ها را به یک ضربه ب‌دَرَد. جسد آدم‌ها را کمی دورتر خواهید دید. اول اسب‌ها از پا در می‌آیند و بعد سوارهایشان. خوب، این‌هم اردوگاه.

در افق نوک دیرک‌های بلند خیمه‌ها، پرچم‌های ارتش امپراتوری و دود دیده می‌شد.

وقتی کمی جلوتر رفتند. دریافتند که کشته شده‌های آخرین جنگ کم‌وبیش جمع‌آوری و دفن شده‌اند. فقط این‌جا و آن‌جا تک و توک اعضای بدن دیده می‌شد، به ویژه انگشت‌ها که روی جگن گذاشته شده بود.

دایی‌ام پرسید، «گه‌گاهی یکی از این انگشت‌ها طوری قرار گرفته که انگار راه را به ما نشان می‌دهد. مفهومش چیست؟»

— خدا آن‌ها را ببخشد! زنده‌ها انگشت مرده‌ها را قطع می‌کنند تا انگشتی‌شان را بردارند.

نگهبانی که شنلش، مثل پوست درخت‌های در معرض وزش باد شمال، از خزه و رطوبت پوشیده بود، از آن‌ها پرسید، «کی هستید؟»

کور تزیو به صدای بلند گفت، «پاینده‌باد تاج مقدس امپراتوری!»

نگهبان جواب داد، «و مرگ بر سلطان! ولی از شما خواهش می‌کنم وقتی به ستاد کل رسیدید، از آن‌ها بپرسید بالاخره تصمیم می‌گیرند مرا عوض کنند یا نه؟ بس که این‌جا ایستاده‌ام زیرپایم دارد علف سبز می‌شود.»

حالا اسب‌ها به تاخت می‌رفتند تا از ابرِ انبوه مگس‌هایی که روی تپه‌های نجاست وزوز می‌کردند — تپه‌هایی که دور تا دور اردوگاه وجود داشت — فرار کنند.

کور تزیو گفت، «خیلی از سلحشورها، نجاست دیروزشان هنوز روی

زمین است، در صورتی که خودشان در حال حاضر در آسمان‌ها هستند.»
و به سینه‌اش علامت صلیب کشید.

در محل ورود به اردوگاه، چشم‌شان به سایه‌بان‌هایی افتاد که زیر آن‌ها زن‌هایی چاق با موهای فر فری که لباس اطلیس بلند به تن داشتند و سینه‌های‌شان برهنه بود، با خنده‌ها و فریادهایی وقیحانه از آن‌ها استقبال کردند.

کورتز یو گفت، «این‌ها چادرهای روسپی‌هاست. هیچ ارتشی روسپی‌خانه‌ای به این قشنگی ندارد.»

دایی‌ام ضمن اسب تاختن دائماً بر می‌گشت و به آن‌ها نگاه می‌کرد.
مهرتر به گفته‌هایش اضافه کرد: «ولی مواظب باشید، عالی جناب، این زن‌ها چنان کثیف و ناسالم‌اند که حتی ترک‌ها هم آن‌ها را بابت غنیمت جنگی با خود نمی‌برند. در حال حاضر نه تنها بدن‌هاشان پر از شپش و کنه و شپشک است بلکه عقرب‌ها و مارمولک‌های سبز هم در آن‌ها لانه کرده‌اند.»

از جلوِ توپخانهٔ صحرایی گذشتند، توپچی‌ها داشتند جیرهٔ ترپ آب‌پزشان را روی لوله‌های مفرغی توپ‌ها و نارنجک‌اندازها می‌پختند. این لوله‌ها بس که طی روز با آن‌ها شلیک شده بود، گداخته بودند.
گاری‌های پر از خاک از راه می‌رسیدند و سربازها خاک آن‌ها را الک می‌کردند.

کورتز یو توضیح داد: «باروت دارد تمام می‌شود، ولی خاک میدان‌های نبرد چنان با باروت مخلوط است که با الک کردن آن، می‌توان مقداری خرج برای توپ‌ها به دست آورد.»

پس از آن رسیدند به اسطبل‌های سواره نظام. میان تودهٔ مگس‌ها که از سروکول همه بالا می‌رفتند، دامپزشک‌ها داشتند به کمک بخیه، زفت و

قیر مذاب پوست اسب‌ها را مرمت می‌کردند. قیر چنان داغ بود که شیبه اسب‌ها را در می‌آورد و باعث رَم‌کردن آن‌ها و فرار خدمه و حتی دامپزشک‌ها می‌شد. پس از اسطبل‌ها، در محیطی باز و گسترده اردوگاه پیاده نظام برپا شده بود. خورشید داشت غروب می‌کرد: جلو هر چادری سربازها روی زمین نشسته و پاهای‌شان را توی لگن‌های آب ولرم گذاشته بودند. از آن‌جا که به اعلام خطرهای ناگهانی، چه در روز و چه در شب، و حتی هنگام شستن پاها، عادت داشتند، در حین انجام این کار کلاهخودشان همچنان به سرشان بود و نیزه و سپر در دست‌های‌شان. در چادرهای بزرگ‌تر و مرتفع‌تر که شکل کیوسک را داشتند، افسرها پودر برنج زیر بغل‌های‌شان می‌مالیدند و با بادبزن‌های توری خودشان را باد می‌زدند.

کور تزیو اظهار کرد: «نه این که خیال کنید چون خیلی نازک نارنجی‌اند، این کار را می‌کنند. برعکس. می‌خواهند نشان دهند که حتی در شرایط محدودکننده زندگی سپاهیگری هم، کاملاً راحت و آسوده‌اند.»

ویکنِتِ دی‌ترالبا بی‌درنگ به حضور امپراتور پذیرفته شد. امپراتور در سراپرده سلطنتی که پر از فرش‌ها و پیشکش‌ها بود، داشت روی نقشه‌های جغرافیایی، طرح نبردهای آینده را مطالعه می‌کرد. میزها پوشیده شده بود از نقشه‌های باز شده: امپراتور روی آن‌ها سنجاق‌هایی را می‌نشاند. سنجاق‌ها را از روی جاسوزنی که یکی از مارشال‌هایش به دست گرفته بود، بر می‌داشت. نقشه‌ها چنان پوشیده از سنجاق بود که آدم چیزی از آن‌ها سر در نمی‌آورد؛ برای این که بتوان چیزی روی نقشه‌ها خواند، آدم بایستی سنجاق‌ها را بر می‌داشت و دوباره سر جای‌شان می‌گذاشت. به این ترتیب، امپراتور و مارشال‌هایش، بس که سنجاق‌ها را بر می‌داشتند و

دوباره می گذاشتند، برای این که دست های شان آزاد بماند، ناچار بودند آن ها را میان لب های شان بگذارند، در نتیجه حرف زدن شان به صورت غرغری گنگ و نامفهوم در می آمد.

امپراتور با دیدنِ مرد جوانی که در برابرش تعظیم می کرد، زیر لب غرولندی کرد و بعد بی درنگ همه سنجاق ها را از میان لب هایش برداشت. — شوالیه ای که از ایتالیا آمده است، اعلیحضرتا (یک نفر او را چنین معرفی کرد). ویکنت دی ترالبا، متعلق به یکی از اصیل ترین خانواده های سرزمین جنوا.

— بی درنگ به او درجه ستوانی داده شود!

دایی ام به حالت خبردار پاشنه ها و مهمیز هایش را به هم کوبید، در همان حال امپراتور حرکتی شاهانه کرد که باعث شد نقشه ها لوله شده و روی زمین پخش و پلا شوند.

آن شب، مدار دو اگر چه خسته بود، دیر خوابید. جلو چادرش قدم می زد، صدای ایست نگهبان ها، شیهه اسب ها و حرف های جویده بعضی سرباز های به خواب رفته را می شنید. به ستاره های آسمان بوهم چشم دوخته بود و به درجه جدیدش، به نبرد فردا، به میهن دور دستش و به خش خش هایی که میان نیزارها شنیده می شد فکر می کرد. در دلش نه غم غربت داشت، نه تردید و نه ترس. برای او هنوز همه چیز دست نخورده و چون و چراناپذیر بود، خودش هم همین حالت را داشت. اگر می دانست چه سرنوشت خوفناکی در انتظارش است، شاید آن را هم به رغم درد شدیدی که در او ایجاد خواهد کرد، به همین ترتیب طبیعی و بی نقص می یافت. به انتهای افق شبانگاهی خیره شده بود، جایی که می دانست

اردوگاه دشمن قرار دارد، بازوها را به حالت متقاطع روی سینه اش گذاشته بود، و در حالی که با دست ها شانه هایش را می فشرد، خوشحال بود که هم از واقعی تی دور از دسترس اطمینان دارد و هم از حضور خودش میان این واقعیت، احساس می کرد خون این کارزار بی رحمانه، به شکل هزاران جویبار روی این سرزمین پخش شده و تا کنار او رسیده است - و می گذاشت پاهایش به آن آغشته شود - بی آن که احساس کینه یا ترحمی در دل داشته باشد.

نبرد سر ساعت ده صبح شروع شد. ستوان مداردو آرایش رزمی پراکنده ارتش مسیحیان را که آماده حمله بودند تماشا می کرد، و در همان حال صورتش را به نسیم سرزمین بوهم سپرده بود، که انگار از روی سکوی پر گرد و خاک خرمن کوبی گذشته باشد، بوی کپه های گندم را با خود داشت. کورتزیو که با درجه گروهبانی کنارش ایستاده بود، به صدای بلند گفت، «نه عالی جناب، برنگردید!»

و برای توجیه کردن این جمله آمرانه، به صدای آهسته اضافه کرد:
 — می گویند سر برگرداندن پیش از شروع جنگ بدیمن است.
 در حقیقت می ترسید اگر ویکنت ببیند ارتش مسیحیان عبارت از همین اولین ردیفی است که آرایش جنگی به خود گرفته و نیروهای کمکی و ذخیره مرکب از چند فوج پیاده نظام فکسنی است، دلسرد شود.
 ولی دایی ام در دور دست، به ابری چشم دوخته بود که در افق نزدیک می شد و به خودش می گفت: «این ابر ترک ها هستند، ترک های واقعی، و این هایی که کنار من دارند توتون می جویند، سربازان مسیحی و این شیپوری که در این لحظه به صدا درآمده، علامت شروع نبرد است، اولین

نبرد زندگی‌ام، و این غرش و این تکان، و این گلوله‌ای که در خاک فرو می‌رود و سربازها و اسب‌های ما با چشم‌های وحشت‌زده آن را نگاه می‌کنند، گلوله توپ است، اولین گلوله توپ دشمن که به چشم می‌بینم. خدا کند آن روز نرسد که مجبور شوم بگویم: «این هم آخرین گلوله توپ.»

دایی‌ام ناگهان متوجه شد که شمشیر به دست، دارد میان دشت اسب می‌تازد، چشم‌هایش را به درفش امپراتوری دوخته بود که میان دود، گاه پدیدار و گاه ناپدید می‌شد. همزمان با گلوله‌های توپ ارتش خودی که از بالای سرش می‌گذشت، ترک‌ها موفق شدند شکافی در جبهه مسیحیان ایجاد کنند، دایی‌ام دید بر اثر اصابت گلوله‌های توپ ابرهایی از گرد و خاک به هوا برخاست. به خودش گفت: «الان است که قیافه ترک‌ها را ببینم! الان است که قیافه ترک‌ها را ببینم!» هیچ چیز لذت‌بخش‌تر از این نیست که آدم دشمن داشته باشد، و بعد ببیند که آن‌ها واقعاً همان طوری هستند که در نظر مجسم می‌کرده است.

بالاخره ترک‌ها را دید. دو نفر از آن‌ها به سویی می‌آمدند. جلی روی اسب‌های شان انداخته بودند، سپر چرمی کوچکی به دست و بالاپوشی با راه‌های سیاه و زعفرانی به تن داشتند. دستاری به سر، چهره‌ای سرخ و سبیل‌هایی بلند نظیر سبیل‌های مردی داشتند که در ترالبابا به او «میکه^۱ تُرکه» می‌گفتند. یکی از دو ترک کشته شد و دیگری یک نفر دیگر را کشت. ولی خدا می‌داند چند نفر از آن‌ها سر رسیدند و جنگ با سلاح سرد آغاز شد. وقتی آدم دو تا ترک را ببیند، انگار همه آن‌ها را دیده است. آن‌ها هم سرباز بودند و تجهیزاتی را که همراه داشتند ارتش برای شان تهیه کرده بود. چهره چغری و سمج دهاتی‌ها را داشتند. اگر منظور دیدن آن‌ها بود، مداردو اکنون دیده بودشان، بنابراین می‌توانست به خانه‌اش در ترالبابا

برگردد تا به موقع برای شکار بلدرچین در محل حاضر باشد. فقط مسئله بر سر این بود که او برای جنگیدن به آن جا آمده بود. بنابراین شروع کرد به دویدن، در همان حال از ضربات شمشیرهای خمیده ترک‌ها پرهیز می‌کرد، تا رسید به ترکِ قد کوتاهی که پیاده بود، و او را کشت. وقتی دید دیگران چه می‌کنند، سوار بر اسب رفت به سراغ سرباز ترک قد بلندی، و اشتباهش در همین بود. چون کوتاه‌قدها خطرناک‌تر بودند. آن‌ها زیر شکم اسب‌ها می‌لغزیدند و با شمشیرشان شکم اسب را می‌دریدند. اسب مداردو ضمن این‌که دست‌ها و پاهایش را از هم باز می‌کرد، بر جای متوقف شد.

ویکنت گفت، «معلوم هست چه می‌کنی؟»
کورتزیو نزدیک آمد و زمین را نشان داد.
— آن جا را ببینید!

همه روده‌های اسب روی زمین ریخته بود. حیوان بی‌نوا، سرش را بلند کرد و به صاحبش نگریست، بعد سرش را به زیر انداخت، انگار بخواهد روده‌هایش را بخورد، ولی این کارش فقط یک نوع ابراز شجاعت بود، چون به زمین افتاد و مرد. مداردو دی‌ترالبا حالا بدون اسب مانده بود.

کورتزیو گفت، «عالی جناب اسب مرا بگیرد»، ولی نتوانست اسبش را نگه دارد، چون تیر یکی از ترک‌ها به او اصابت کرد و به زمینش انداخت — و اسبش فرار کرد.

ویکنت فریاد زد: «کورتزیو» و رفت کنار مهترش که داشت روی زمین ناله می‌کرد.

مهتر گفت، «نگران من نباشید، عالی جناب. امیدوارم در بیمارستان هنوز تفاله انگور مانده باشد. چون هر سرباز زخمی اجازه دارد بشقاب سوپ تفاله

انگور بخورد.»

دایی‌ام مداردو وارد معرکه کارزار شد، نتیجه نبرد هنوز مشخص نبود. در این هرج و مرج به نظر می‌رسید مسیحیان دست بالا را دارند. قطعی بود که آن‌ها در جبهه ترک‌ها شکاف ایجاد کرده و بعضی از موضع‌های آن‌ها را محاصره کرده بودند. دایی‌ام همراه با دلاورانی دیگر، خودشان را زیر توپ‌های ترک‌ها رسانده بودند، و ترک‌ها داشتند آن‌ها را جابه‌جا می‌کردند تا سپاه دشمن را زیر آتش خود بگیرند. دو توپچی ترک داشتند عراده توپی را که بر چرخ سوار بود می‌چرخاندند. با حرکت‌های کُندشان، بارش دراز و بالاپوش بلندشان که تا پاهای‌شان می‌رسید، شبیه منجم‌باشی‌ها شده بودند.

دایی‌ام گفت، «آدم، الان حساب‌تان را می‌رسم.» از آن‌جا که بی‌تجربه و پرشور و شوق بود، نمی‌دانست که هرگز نباید روبه‌روی توپ قرار گرفت، بلکه باید از پهلو یا از عقب به آن نزدیک شد. برای این‌که دو توپچی شبیه منجم‌باشی‌ها را بترساند، شمشیر به دست خودش را جلو دهانه توپ انداخت. توپچی‌ها به جای این‌که وحشت‌کنند، گلوله را توی سینه او شلیک کردند: مداردو دی‌ترالبا به هوا پرتاب شد.

غروب، هنگام متارکه، دو‌گاری بزرگ به میدان جنگ آورده شد تا جسد‌های مسیحیان را جمع‌آوری کند. یکی از گاری‌ها به زخمی‌ها اختصاص داشت و دیگری به مرده‌ها. اولین جداسازی در همان میدان جنگ صورت می‌گرفت: این برای تو، و این برای من. سربازهایی را که هنوز امیدی به نجات‌شان بود در گاری زخمی‌ها می‌گذاشتند، آن‌هایی را که لت و پار شده بودند در گاری مرده‌ها تا محترمانه کفن و دفن شوند، و

آن‌هایی را که چیزی از جسدشان به جا نمانده بود، می‌گذاشتند تا طعمه لک‌لک‌ها شوند. در آن روزها، از آن‌جا که تعداد تلفات زیاد بود، دستور داده شده بود به زخمی‌ها بیشتر رسیدگی شود. به همین دلیل بود که آنچه از بدن مداردو مانده بود، جزو زخمی‌ها به شمار آمد و درگاری ویژه آن‌ها گذاشته شد.

جداسازی دوم در آمبولانس صورت می‌گرفت. پس از میدان‌های جنگ، آمبولانس‌ها چشم‌اندازی حتی وحشتناک‌تر از میدان نبرد را ارائه می‌دادند. روی زمین ردیفی طولانی از تخت روان‌های حامل زخمی‌های بی‌نوا به چشم می‌خورد که دکترها در اطراف‌شان در جنب‌وجوش بودند. دکترها انبرها، اژه‌ها، سوزن‌ها، عضوهای قطع شده و کلاف‌های نخ را به سرعت از دست پرستارها می‌قاییدند. همه تلاش‌شان را به کار می‌بردند تا زخمی‌های حتی بدحال را به زندگی برگردانند: این جایگاه را اژه می‌کنم، آن جایگاه را می‌دوزم، زخم‌هایت را می‌بندم و رگ‌هایت را چپه‌رو می‌کنم تا اگر چه خالی از خون، سرجاشان بگذارم و چنان خوب وصله‌پینه بکنم و بدوزم که نم پس ندهند. وقتی مجروحی می‌مرد، اعضای بدنش برای ترمیم اعضای زخمی‌های دیگر به کار می‌رفت. آنچه مرمت‌کردنش از همه بیشتر وقت می‌گرفت روده‌ها بودند: وقتی روده‌ها از هم باز می‌شدند، نمی‌دانستند چگونه دوباره آن‌ها را سرجای‌شان قرار دهند.

وقتی ملافه‌ای را که روی بدن ویکنک انداخته بودند برداشتند، دیدند بدنش به شکل فجیعی لت و پار شده است. نه تنها یک دست و یک پا نداشت، بلکه آن قسمت از قفسه سینه و شکم که میان این دست‌وپا و نیمه دیگر قرار داشت نیز با شلیک مستقیم توپ خرد و خاکشیر شده بود. از سرش، یک چشم مانده بود، یک گوش، یک گونه، نیمی از بینی، نیمی از

دهان، نیمی از پیشانی و نیمی از چانه، از نیمه دیگر جز مستی گوشت و استخوان له و لورده چیزی نمانده بود. به طور خلاصه نیمی از بدنش باقی مانده بود، نیمه طرف راست، صحیح و سالم، بدون کوچک ترین خراش، به جز پارگی بزرگی که آن را از نیمه لت و پار شده طرف چپ جدا کرده بود.

دکترها خشنود بودند.

— چه مورد جالبی!

اگر در حین عمل نمی مرد، سعی می کردند نجاتش دهند. و همه دکترها مشغول رسیدگی به او شدند، حال آن که سربازهای بیچاره ای که فقط تیری به بازوی شان اصابت کرده بود، بر اثر عفونت عمومی بدن می مردند. شروع کردند به دوختن و جمع و جور کردن... خدا می داند چه کارها که نکردند! هرچه که بود، فردای آن روز دایی ام تنها چشمش را باز کرد، نیمه دهانش و نیمه بینی اش از هم باز شد تا نفس بکشد. بنیه قوی خاندان ترالبا خوب دوام آورده بود. او اکنون زنده بود ولی دونیم شده.

من هفت یا هشت ساله بودم که دایی‌ام به ترّالبا برگشت. غروب بود؛ هوا تاریک شده بود؛ در ماه اکتبر بودیم؛ هوا ابری بود. در طول روز انگورها را چیده بودیم. از میان ردیف درخت‌های مو، می‌دیدیم که در دریای خاکستری، بادبان‌های یک کشتی سلطنتی نزدیک می‌شد. در آن دوره به محض این‌که چشم‌مان به یک کشتی می‌افتاد، می‌گفتیم: «ارباب مداردو است که برگشته.»

نه این که بی‌صبرانه منتظر مراجعتش بوده باشیم؛ ولی خوب، آدم باید انتظار چیزی را بکشد. این بار درست حدس زده بودیم. غروب وقتی مرد جوانی به نام فیور فیه‌رو^۱ که انگور لگد می‌کرد، از توی بشکهٔ بزرگ فریاد زد: «آه، آن‌جا را نگاه کنید!» دیگر یقین کردیم.

هوا کم‌وبیش تاریک بود، دیدیم ته دره، در طول کوره راهی مال رو ردیفی از مشعل‌ها روشن شد. بعد وقتی گروه استقبال‌کننده‌ها از روی پل گذشتند، تخت روانی را دیدیم که روی شانهٔ چند مرد حمل می‌شد. جای شکی باقی نبود: ویکنت از جنگ برگشته بود.

خبر در همه دره‌ها پیچید. مردم در حیاط قلعه اجتماع کردند: اعضای خانواده، پیشخدمت‌ها، انگورچین‌ها، چوپان‌ها، نگهبان‌های مسلح، تنها کسی که در این جمع حضور نداشت، پدر بزرگم، ویکونت آیولفو^۱ سالخورده بود، پدر مداردو، که از مدت‌ها پیش دیگر حتی توی حیاط هم نمی‌آمد. از آن‌جا که از تشریفات زندگی اشرافی خسته شده بود، از حضور در مراسم اجباری مربوط به عنوان اشرافی‌اش صرف‌نظر کرده و آن‌ها را به تنها پسرش، پیش از این‌که برای شرکت در جنگ عزیمت کند، واگذار کرده بود. علاقه مفرطش به پرنده‌ها، که در قفس بسیار بزرگی داخل کاخ پرورش‌شان می‌داد، تنها کار و سرگرمی زندگی‌اش شده بود: پیرمرد دستور داده بود تخت‌خوابش را داخل قفس بگذارند، خودش را در آن‌جا زندانی کرده بود و نه روز و نه شب از آن بیرون نمی‌آمد. غذای او و پرنده‌ها را از میان میله‌های قفس به او می‌دادند: آیولفو پرنده‌ها را در هر چیزی که می‌خورد شریک می‌کرد. تمام وقتش را در انتظار برگشتن پسرش از جنگ، به نوازش کردن قرقاول‌ها و قمری‌ها می‌گذراند.

تا به حال هرگز این همه آدم در حیاط قلعه ندیده بودم، زمان جشن‌ها و جنگ‌ها میان همسایگان سپری شده بود؛ فقط صحبتش را شنیده بودم؛ برای اولین بار متوجه شدم دیوارها و برج‌ها چقدر ویران شده و حیاط که عادت داشتیم علفش را به بزها بدهیم و خرده‌ریزهای دیگر را به خوک‌ها، چقدر غرق لجن شده است. همه در انتظار رسیدن ویکنت مداردو، درباره وضعیت جسمانی او حرف می‌زدند. مدت زیادی بود که همه باخبر شده بودند ترک‌ها زخم‌های شدیدی به او وارد کرده‌اند: ولی هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست ناقص‌العضو شده است یا معلول، یا بر اثر زخم‌ها از ریخت افتاده. حالا با دیدن این تخت روان، خودمان را برای

1. Aiolfo

شنیدن خبرهای بدتری آماده می‌کردیم.

تخت روان را روی زمین گذاشتند، در تاریکی شب مردمک چشمی را دیدیم که می‌درخشید. سباستیان^۱ دایهٔ سالخوردهٔ خانواده و انمود کرد می‌خواهد به او نزدیک شود؛ ولی در تاریکی دستی بلند شد تا با حرکتی خشن مانع نزدیک شدن او شود. سپس دیدیم که تخت روان از یک طرف تکان شدیدی خورد و مداردو دی ترالبا، در حالی که به چوب زیر بغلی تکیه کرده بود، روی پا بلند شد. بالاپوش سیاه کلاه‌داری به تن داشت که تا زمین می‌رسید. این بالاپوش در طرف راست به عقب انداخته شده بود و نیمی از صورت و بدن و یکنت را که به چوب زیر بغل تکیه داده بود، نمایان می‌کرد. در طرف چپ هیچ چیز دیده نمی‌شد، انگار بدنش در چین و شکن‌های این بالاپوش شل مانند محو شده بود.

ایستاد تا ما را نگاه کند، همگی بی‌آن‌که چیزی بگوییم، دورش حلقه زده بودیم. ولی شاید هم این نگاه ثابت به هیچ وجه به ما دوخته نشده بود، و فقط می‌خواست ما را از خودش دور کند. باد تندی از سوی دریا بلند شد و شاخه‌ای را در نوک درخت انجیر شکست. بالاپوش عمویم موج برداشت، باد در آن پیچید و مثل یک بادبان متورمش کرد، انگار از میان بدنش گذشت، حتی گمان کردیم این قسمت بدن اصلاً وجود ندارد و قسمت داخل بالاپوش خالی است، انگار روی شانهٔ شبخی افتاده باشد. خوب که نگاه کردیم، دیدیم بالاپوش به بدن و یکنت چسبیده است، انگار به چوب یک پرچم چسبیده باشد. و چوب پرچم عبارت بود از شانه، بازو، پهلوی، پا، و هر چیز دیگری از او که به چوب زیر بغل تکیه داشت. بقیهٔ بدنش وجود نداشت.

بزها با چشم‌های بی‌حال و خالی از احساس‌شان و یکنت را نگاه

می کردند، هر کدام به نحوی متفاوت به طرف او برگشته بود، ولی کاملاً به هم چسبیده بودند، به صورتی که پشت شان نقشه‌ای عجیب با زاویه‌هایی قائمه به وجود آورده بود. خوک‌ها که عصبی تر و تندخوتر بودند، فریادهای گوش خراش کشیدند و ضمن تنه زدن به هم فرار کردند. آن وقت ما هم دیگر نتوانستیم وحشت مان را پنهان کنیم.

دایه سالخورده دست‌ها را به آسمان بلند کرد و به صدای بلند گفت:

«پسرم! کوچولوی بدبخت بی‌نوایم!»

دایی‌ام که از تأثیری که در ما گذاشته بود ناراضی بود، نوک چوب زیر بغلش را، جلو خودش روی زمین گذاشت و با حرکتی پرگاروار به سوی ورودی قلعه شتافت. ولی حمل‌کننده‌های تخت روان روی پله‌های در ورودی نشسته و پاهای شان را روی هم انداخته بودند، دو غول بی‌شاخ و دم نیمه‌برهنه، با گوشواره‌های طلایی و دسته‌ای مو که روی کله‌های از ته تراشیده‌شان باقی مانده بودند. هر دو از جا برخاستند و یکی از آن‌ها که دسته موی وسط سرش را بافته و به پشتش انداخته بود و به نظر می‌رسید رئیس باشد، به ویکنِت گفت، «ما منتظر دریافت دستمزدمان هستیم، عالی جناب.»

مداردو پرسید «چقدر؟» با گفتن این حرف احساس کردیم انگار دارد

می‌خندد.

مردی که موی بافته داشت گفت، «خودتان نرخ حمل یک مرد را با

تخت روان می‌دانید...»

دایی‌ام کیسه پولی را از کمرش باز کرد و آن را که جرینگ جرینگ

می‌کرد، جلو پای حمل‌کننده تخت روان انداخت. مرد کمی کیسه را سنگین

سبک کرد و گفت: «این پول خیلی کمتر از آن مبلغی است که طی کرده‌ایم،

عالی جناب!»

مداردو گفت، «نیمی از آن است!» همان موقع هم باد لبه بالاپوشش را به هوا بلند کرد. از کنار حمل‌کننده تخت‌روان گذشت، از در کاملاً بازی که به داخل قلعه می‌رفت عبور کرد، و به کمک چوب زیر بغلش دو لنگه سنگین آن را با سرو صدا بست، و چون دریچه‌اش هنوز باز بود، آن را هم با خشونت بست و داخل قلعه ناپدید شد. ما تا مدتی بعد صدای متناوب پا و چوب زیر بغلش را می‌شنیدیم که راهروها را می‌پیمود و به سوی آن ضلع از قلعه می‌رفت که آپارتمان خصوصی‌اش قرار داشت، آن‌جا هم صدای به هم خوردن و قفل شدن درها به گوش مان رسید.

پدرش پشت میله‌های قفس بزرگ بی‌حرکت ایستاده بود و انتظارش را می‌کشید، مداردو نرفته بود به او سلام کند. خود را در آپارتمان‌ش حبس کرد و حتی نخواست به تقاضاهای دایه‌اش سباستیانا که مدتی طولانی در آپارتمان‌ش را می‌کوبید و برایش دل می‌سوزاند جواب دهد، یا خودش را به او نشان دهد.

سباستیانای سالخورده، زن بلند قدی بود که لباس سیاه به تن و تور سیاه به سر داشت، چهره‌اش سرخ و سفید و بدون چین و چروک بود، به جز چینی که چشم‌هایش را کم‌وبیش می‌پوشاند. او به همه بچه‌های خانواده ترّالبا شیر داده بود، با همه سالخورده‌های فامیل نرد عشق باخته، و پلک‌های مرده‌ها را پس از مرگ بسته بود. از این سر به آن سر کاخ می‌رفت، به دو زندانی سر می‌زد، و نمی‌دانست چگونه به آن‌ها کمک کند.

فردا صبح چون مداردو باز هم خود را به کسی نشان نداد، ما رفتیم برای انگور چینی، ولی دیگر شاد و خندان نبودیم، و میان تاکستان، همه صحبت‌ها درباره سرنوشت او دور می‌زد. نه این‌که زیاد به او علاقه‌مند باشیم، ولی موضوع مبهم و در عین حال سرگرم‌کننده‌ای بود. فقط سباستیانا قلعه را ترک نکرد و به دقت گوش به زنگ همه صداها ماند.

ولی آیولفو سالخورده انگار حدس می‌زد که پسرش از این جنگ افسرده و تندخو بر خواهد گشت، از مدت‌ها پیش یکی از پرنده‌ها را که مرغ موش‌خوار خاکستری رنگی بود و از همه بیشتر دوستش می‌داشت تربیت کرده بود که به ضلع دیگر قلعه پرواز کند، همان ضلعی که مداردو در آن سکونت داشت، و از پنجره وارد آپارتمان‌ش شود. آن روز صبح مرد سالخورده در قفس مرغ موش‌خوار را گشود و پروازش را تا پنجره ویکنت با نگاه دنبال کرد. پس از آن به دادن دانه به زاغ‌ها و مرغ‌های زنبورخوارش مشغول شد، در همان حال، با دهان سوت‌زدنِ آن‌ها را تقلید می‌کرد.

چند لحظه بعد صدای برخورد شینی را به پنجره شنید. به جلو خم شد و دید مرغ موش‌خوارش روی لبه پنجره افتاده و مرده است. پیرمرد پرنده مرده را در دست گرفت و دید یکی از بال‌هایش شکسته، انگار یک نفر می‌خواسته آن را از بدنش جدا کند، یکی از پاها ناقص شده، انگار کسی آن را میان دو انگشتش شکسته و یکی از چشم‌هایش از حلقه درآمده است. پیرمرد پرنده را روی سینه‌اش فشرد و شروع کرد به گریستن.

همان روز روی تختش پشت میله‌های قفس خوابید، نزدیکانش دیدند حالش خوب نیست. ولی هیچ‌کس نتوانست به کمکش برود، چون در را از تو قفل و کلیدها را پنهان کرده بود. پرنده‌ها اطراف تختش می‌پریدند. از موقعی که پیرمرد روی تخت خوابیده بود، پرنده‌ها دائماً این طرف و آن طرف می‌پریدند، بی آن‌که جایی بنشینند. یا از بال‌زدن دست بردارند.

فردا صبح وقتی دایه جلو قفس آمد، دید ویکنت آیولفو مرده است. همه پرنده‌ها روی تختش، انگار تنه درخت شناوری در دریا باشد، نشسته بودند.

مداردو پس از مرگ پدرش گاه و بی‌گاه از قلعه بیرون می‌رفت. باز هم سباستیانا بود که پیش از دیگران متوجه بیرون رفتن او شد. چون یک روز صبح دید همه درهای آپارتمان باز است و کسی هم در آن نیست. گروهی از خدمتکاران را فرستاد تا مسیر حرکت و یکنیت را از میان دشت پی بگیرند. خدمتکارها می‌دویدند. از زیر یک درخت گلابی گذشتند که همین دیشب دیده بودند میوه‌های دیررس آن هنوز سبز است.

یکی از خدمتکارها گفت، «آن بالا را نگاه کنید!»

به گلابی‌هایی که در برابر آسمان سفیدرنگ از شاخه‌ها آویزان بودند، نگاه کردند و وحشت‌زده شدند. گلابی‌ها کامل نبودند، فقط نیمی از آن‌ها از درازا به دم‌شان آویزان بودند. از هر گلابی فقط نیمه راست آن باقی مانده بود (یا نیمه چپ، بر حسب این‌که از کدام سو به آن نگریسته شود، ولی همگی در یک جهت بریده شده بودند). نیمه دیگر معلوم نیست کجا بود، از شاخه جدا یا بلعیده شده بود.

خدمتکارها گفتند، «ویکنیت از این‌جا گذشته است!» به طور حتم پس از چندین و چند روز که خود را در آپارتمان‌ش حبس کرده و چیزی نخورده

بود، احساس گرسنگی کرده و میوه‌های اولین درختی را که سر راهش دیده، خورده بود.

خدمتکارها به راه‌شان ادامه دادند، روی سنگی چشم‌شان به نیمه یک قورباغه افتاد که زنده بود و به کمک نیروی خاصی که قورباغه‌ها دارند هنوز این طرف و آن طرف می‌جست.

خدمتکارها گفتند، «مسیر درستی را انتخاب کرده‌ایم» و به راه‌شان ادامه دادند. کمی بعد راه را عوضی رفتند، چون هیچ نیمه خربزه‌ای را سر راه‌شان ندیدند، بنابراین برگشتند و از راه دیگری رفتند تا با نیمه خربزه‌ای برخورد کردند.

هنگام عبور از بیشه، قارچی را دیدند که از وسط دو نیم شده بود، ابتدا یک قارچ خوراکی، بعد یکی دیگر و آخر سر قارچی قرمز و سمی. هر قدر در بیشه جلو تر می‌رفتند، همچنان نیمه قارچ‌هایی را می‌دیدند که از زمین بیرون زده بود و نیمی از کلاهک آن‌ها روی نیمی از پایه‌شان قرار داشت. به نظر می‌آمد همگی به طور کاملاً مساوی از وسط به دو نیم شده‌اند. قارچ‌ها از همه نوع بودند: خال‌دار، نارنجی، غاریقون؛ به همان اندازه که قارچ خوراکی وجود داشت، قارچ سمی هم دیده می‌شد.

خدمتکارها با دنبال کردن این ردپاهای پراکنده، به محلی به نام «دله موناکه»^۱ رسیدند که برکه‌ای بود وسط علف‌ها. سپیده دم بود. در کنار برکه پرهیب باریک مدار دو که خود را در بالاپوش سیاهش پیچیده بود، در آب منعکس بود. روی آب قارچ‌های سفید، زرد و خاکی رنگ شناور بود. این‌ها نیمه‌های قارچ‌هایی بود که ویکنِت با خودش آورده و روی سطح شفاف برکه پراکنده بود. قارچ‌ها روی آب کامل به نظر می‌رسیدند، و ویکنِت آن‌ها را نگاه می‌کرد. خدمتکارها بی‌آن‌که جرئت کنند حرفی

1. "delle monache"

بزنند، روی کناره دیگر برکه پنهان شدند و مثل ویکنت به تماشای قارچ‌های شناور مشغول شدند. آخر سر دریافتند که این قارچ‌ها همگی خوراکی‌اند. پس سَمی‌ها چه شده بودند؟ چرا ویکنت آن‌ها را توی برکه نینداخته بود؟ آن‌ها را چه کرده بود؟ خدمتکارها راه‌شان را در بیشه از سر گرفتند. مجبور نشدند خیلی دور بروند تا به قضیه پی ببرند؛ در کوره راهی به کودکی برخوردند که سبدی در دست داشت: همه نیمه‌های قارچ‌های سَمی در سبد او بود.

این کودک من بودم. تمام شب را تنها در «دلّه موناکه» به بازی گذارنده بودم، برای این‌که خودم را بترسانم، ناگهان از وسط درخت‌ها بیرون می‌پریدم، در یکی از این بیرون پریدن‌ها، به دایی‌ام برخوردیم که سبد به دست، زیر نور ماه، وسط چمن لی‌لی می‌کرد.

به صدای بلند فریاد زدم: «...لام علیک، دایی جان!» اولین بار بود که موقعیتی پیدا شد به او سلام کنم.

او از دیدن من ظاهراً ناراضی بود.

به من توضیح داد: «دارم قارچ می‌چینم!»

— چیزی هم پیدا کرده‌ای؟

دایی‌ام گفت، «بیا ببین!» و با هم کنار برکه نشستیم. قارچ‌ها را جدا می‌کرد، بعضی‌ها را توی آب می‌انداخت و بعضی‌ها را در سبدش نگه می‌داشت.

سبدش را با قارچ‌هایی که انتخاب کرده بود، به من داد و گفت، «بگیر!»

آن را برای خودت تَف بده.

دلم می‌خواست از او بی‌پرسم چرا فقط قارچ‌های نیمه شده توی سبدش است. ولی دریافتم که این سؤال بی‌ادبانه است. از او تشکر کردم و رفتم پی‌کارم. داشتم می‌رفتم آن‌ها را برای خودم تَف بدهم که به گروه

خدمتکارها بر خوردم. آن وقت بود که فهمیدم قارچ‌ها سمی است. وقتی ماجرا را برای دایه سباستیانا تعریف کردیم، گفت، «نیمه شر مداردو است که از جنگ برگشته. خدا می‌داند در محاکمه امروز چه وضعی پیش خواهد آمد.»

آن روز قرار بود گروهی از راهزنان که نگهبان‌های کاخ روز پیش آن‌ها را دستگیر کرده بودند، محاکمه شوند. راهزن‌ها از ولایت خودمان بودند، بنابراین ویکنت بایستی آن‌ها را محاکمه می‌کرد. دادگاه رسمیت یافت. مداردو یک وری روی صندلی نشسته بود و داشت ناخنش را می‌جوید. گروه راهزن‌ها را که به زنجیر کشیده شده بودند، وارد دادگاه کردند: رئیس آن‌ها همان فیور فیهرو جوان بود که در حین لگدکردن انگورها، برای اولین بار تخت روان مداردو را دیده بود. بعد افرادی که راهزن‌ها لخت‌شان کرده بودند، وارد شدند. گروهی از اصیل‌زادگانِ اهلِ توسکان بودند که به طرف پرووانس می‌رفتند و در حین عبور از بیشه مورد حمله فیور فیهرو قرار گرفته و اموال‌شان به سرقت رفته بود. فیور فیهرو به دفاع از خودش پرداخت و اظهار کرد این شوالیه‌ها آمده بودند در سرزمین ما به طور قاچاق شکار کنند، و به درستی به همین دلیل بود که او و دوستانش به آن‌ها حمله کرده و خلع سلاح‌شان کرده بودند، چون نگهبان‌های قلعه کاری به این کارها نداشتند. این را هم باید خاطر نشان کرد که در این سال‌های اخیر، حمله راهزن‌ها به شکل فعالیت بسیار گسترده در آمده بود و قانون هم نسبت به آن چشم‌پوشی می‌کرد. در نتیجه، بسیاری از همولایتی‌های ما دست به راهزنی می‌زدند، به نحوی که اعضای خانواده ما، به ویژه در مواقع اغتشاش، به گروه‌های راهزنان می‌پیوستند. دیگر از شکار قاچاق حرفی نزنیم: این کوچک‌ترین جرمی بود که می‌شد در نظر مجسم کرد.

ولی ترس دایه سباستیانابی اساس نبود. مداردو حکم کرد فیور فیهرو و اعضای گروهش به جرم دزدی و غارت به دار آویخته شوند. افرادی هم که مورد دستبرد قرار گرفته بودند چون به شکار قاچاق اعتراف کردند، محکوم به اعدام شدند. برای نگهبان‌ها هم که دیر دست به کار شده و نتوانسته بودند به موقع مانع شکار قاچاق این دسته و راهزنی آن دسته شوند، حکم اعدام صادر کرد.

محکوم شده‌ها در جمع بیست نفری شدند. این حکم بی‌رحمانه همه ما را شگفت زده کرد، نه تنها به خاطر اصیل زادگان اهل توسکان که پیش از آن کسی آن‌ها را ندیده بود، بلکه برای راهزن‌ها و نگهبان‌ها که عموماً مورد علاقه همه بودند. استاد پیتر و کیودو^۱ که هم زین ساز بود و هم نجار، مأموریت یافت چوبه‌های دار را بسازد. او کارگر جدی و هوشمندی بود که تمام همش را صرف کارش می‌کرد. با خاطری افسرده، چون دو نفر از محکومان از خویشاوندانش بودند، داری ساخت که مثل درخت چندین شاخه داشت و با یک حرکت چرخ دندانه‌دار، همه طناب‌ها با هم بالا می‌رفت. این دستگاه چنان بزرگ و جادار و چنان هوشمندانه ساخته شده بود که می‌شد همزمان عده بیشتری از افراد محکوم شده را با آن به دار آویخت، به نحوی که ویکنک از این موقعیت استفاده کرد و ده تا گربه را هم به آن‌ها افزود (یک گربه برای هر دو نفر آدم). اجساد محکومان و لاشه گربه‌ها مدت سه روز آویزان باقی ماندند، و ابتدا هیچ‌کس دلش نیامد به آن‌ها نگاه کند. ولی خیلی زود متوجه شدند چه چشم‌انداز رعب‌آوری به وجود آورده‌اند، و قضاوت‌های مان درباره آن چنان ضد و نقیض بود که تأسف خورديم چرا آن‌ها را از دار پایین آوردند و دستگاه عظیم دار را پیاده کردند.

آن روزها برای من دوران خوشی بود، همهٔ وقتم را با دکتر تریلونی^۱ به جمع‌آوری پوستهٔ جانوران دریایی می‌گذراندم که فسیل شده بودند. دکتر تریلونی انگلیسی بود. او پس از غرق شدن کشتی‌اش، سوار بر بشکه‌ای از شراب بُرد و به ولایت ما آمده بود. او سراسر عمرش پزشک نیروی دریایی بوده و در سفرهای خطرناکی، از جمله سیاحت‌های کاپیتان کوک معروف شرکت کرده بود. ولی از دنیا هرگز چیزی ندیده بود، چون همهٔ وقتش را زیر عرشه به بازی ورق گذرانده بود. در ولایت ما از شراب «کانکارونه»^۲ که دبش‌ترین و غلیظ‌ترین شراب‌ها بود، خیلی خوشش آمده بود و نمی‌توانست جز آن چیزی بنوشد، به نحوی که همیشه قمقمهٔ پُری از آن به کمرش آویزان بود. در تِزالبامانده و دکتر ما شده بود؛ ولی به بیمارها توجهی نداشت، و فقط سرگرم کشفیات علمی‌اش بود که باعث می‌شد تمام روز – همراه با من – دشت‌ها و بیشه‌ها را زیر پا بگذارد. ابتدا به فکر پیدا کردن علت بیماری جیرجیرک‌ها افتاد، بیماری نامحسوسی که از هزار تا جیرجیرک، یکی به آن مبتلا می‌شد: تازه هیچ ناراحتی هم برای

1. Trelawny

2. "Cancarone"

حشره ایجاد نمی کرد. دکتر تریلونی می خواست همه جیرجیرک هایی را که به این بیماری مبتلا شده بودند جمع آوری کند و راه علاج مناسب آن را بیابد. بعد به مطالعه اثر گذشت زمان در دورانی که سرزمین ما را دریا پوشانده بود، پرداخت. بنابراین، دنبال سنگ های پخشی می گشتیم که دکتر می گفت در گذشته ماهی بوده اند. و بالاخره آخرین علاقه اش به گازهای آتش زابود که از تجزیه بدن انسان و حیوان ایجاد می شود. می خواست راه به دست آوردن و حفظ این گازها را پیدا کند؛ به همین دلیل شب ها به گشت و گذار در گورستان منطقه مان می پرداختیم. به این امید که میان قبرها و از وسط خاک و علف یکی از این شعله های سرگردان را ببینیم. آن وقت سعی می کردیم آن را به سوی خودمان جلب کنیم تا دنبال مان بدود و بدون این که خاموش شود، در ظرف هایی که همراه داشتیم و یکی پس از دیگری امتحان شان می کردیم حبسش کنیم. ظرف های مان عبارت بود از کیسه، قرابه، قرابه حصیرپوش که حصیرش کنده شده باشد، کیسه آب گرم و الک برای صاف کردن جوشانده. خانه دکتر تریلونی کلبه محقری بود نزدیک گورستان که در گذشته به قبرکن اختصاص داشت، چون زمانی که مرگ و میر ناشی از جنگ و بیماری های همه جاگیر فراوان بود، قبرکن بایستی نزدیک گورستان زندگی می کرد. دکتر آزمایشگاهش را در آن جا مستقر کرده بود، با ابرق هایی به شکل های گوناگون برای توی بطری کردن آتش ها، تورهایی نظیر تور ماهی گیرها برای به دام انداختن آن ها، و قرع و انبیق هایی که به کمک آن ها طریق نفوذ این شعله ها را از خاک گورستان به بیرون بررسی می کرد و گازهای بدبویی را هم که از تجزیه جسد ها ایجاد می شد، تجزیه و تحلیل می کرد. ولی او آدمی نبود که مدت زیادی به مطالعه چیزی بپردازد، زود خسته می شد و آن را رها می کرد، از کلبه اش بیرون می آمد و آن وقت دو نفری به کشف پدیده های

بی شمار طبیعت می پرداختیم.

من مثل هوا آزاد بودم، چون نه پدر داشتم نه مادر، نه جزو طبقه خدمتکارها بودم و نه طبقه ارباب‌ها. من فقط در پی به رسمیت شناخته شدن دیر هنگامم، جزو اعضای خانواده ترالبا شده بودم، ولی اسم‌شان را به من نداده بودند، در نتیجه هیچ‌کس تعلیم و تربیت مرا به عهده نداشت. مادر بی‌نوایم دختر کنت آیولفو بود، خواهر بزرگ‌تر مداردو؛ ولی با فرار کردن همراه یک شکارچی غیرمجاز که پدر من بود، شرافت خانواده را لکه‌دار کرده بود. من در کلبه شکارچی غیرمجاز، وسط نیزاری که در پایین دست بیشه قرار دارد، به دنیا آمدم. کمی بعد پدرم در جریان یک دعوا کشته شد. مادرم که در کلبه تنها مانده بود، به مرض جلدی خطرناکی مبتلا شد و مرد. آن وقت مرا به کاخ بردند، چون پدر بزرگم آیولفو دلش به حال من سوخت، و من با مراقبت‌های دایه سباستیانا بزرگ شدم. یادم می‌آید وقتی خیلی بچه بودم و مداردو پسر بچه‌ای بود، دایه سباستیانا انگار ما دو تا هم‌تراز بوده و در شرایط اجتماعی یکسانی قرار داشته باشیم، می‌گذاشت با هم بازی کنیم. ولی بعدها فاصله میان ما زیاد شد و من در سطح خدمتکارها باقی ماندم. ولی دکتر تریلونی برای من رفیقی به شمار می‌رفت که هرگز در زندگی نداشته‌ام.

دکتر شصت ساله بود ولی هم‌قد من بود. چهره‌اش زیر کلاه گیس و کلاه سه ترکش، مثل میوه بلوط خشکیده‌ای پرچین و چروک بود. پاهایش که تا بالای ران‌ها زنگال پیچ بود، بلندتر به نظر می‌رسید و به علت کف پاهای بزرگ، مثل پاهای جیرجیرک، زیادی بزرگ می‌نمود. لباس خرمایی رنگی به تن می‌کرد با تورهای تزئینی قرمز و به کمر بندش همیشه قمقمه‌ای پر از شراب «کانکارونه» آویزان بود.

علاقه مفراطش به گازهای آتش را باعث می شد راه های درازی را برای رسیدن به گورستان های دهکده های مجاور طی کنیم، چون در آن جا گاهی شعله های بزرگ تر با رنگ آمیزی متنوع تری از گورستان متروک خودمان می دیدیم. ولی وای به حال مان اگر روستایی ها به آمد و شد ما پی می بردند! یک روز عده ای از روستایی ها به تصور این که ما دزد اشیای مقدس هستیم، داس و چنگک به دست کیلومترها دنبال مان دویدند.

زمینی که در آن می دویدیم پست و بلند و پر پیچ و خم بود. من و دکتر تریلونی جست های بلندی می زدیم تا از صخره ها پایین برویم، ولی پشت سرمان صدای روستایی های خشمگینی را می شنیدیم که به ما نزدیک می شدند. در محلی که به نام «جهش شادمانه» معروف است، پرتگاه عمیقی وجود دارد که تنها وسیله برای گذشتن از آن، تنه های درختی است که مثل پل باریکی روی آن انداخته شده است. من و دکتر به جای این که از روی آن بگذریم، زیر صخره ای که بر فراز پرتگاه جلو آمده بود، پنهان شدیم. این کار را درست به موقع کردیم، چون روستایی ها به ما نزدیک بودند. ما را ندیدند، ولی شروع کردند به فریاد زدن: «این بی بته ها کجا رفتند؟» و در همان حال دویدند روی پل باریک. صدای بلند شکستن تنه درخت ها همراه با نعره های روستاییان شنیده شد که در عمق پرتگاه فرو رفتند.

ترسی که به من و دکتر تریلونی دست داده بود، با فکر دور شدن خطر به آرامش خاطر تبدیلی شد، ولی بی درنگ با اندیشیدن به عاقبت کار وحشتناک تعقیب کننده های مان، دچار وحشت بزرگی شدیم. بفهمی نفهمی نیم نگاهی به آن ظلمت ژرفی کردیم که روستایی ها را بلعیده بود. سرمان را که بلند کردیم، چشم مان افتاد به بقایای پل باریک: تنه های درخت هنوز سر جای شان بودند، فقط وسط آن ها انگار آره شده باشد، فرو ریخته بود. وگرنه امکان نداشت بشود توضیح داد که چگونه تنه های

به این کلفتی جز به علت اَرّه شدن، با برشی چنین مشخص شکسته باشد.

دکتر تریلونی گفت، «خوب می‌دانم کی این کار را کرده است.»

و من هم پی برده بودم.

در حقیقت، صدای پاهای سنگینی را شنیدیم و کمی بعد دیدیم اسبی همراه با سوارش کنار پرتگاه نمایان شد، نیمی از بدن سوار در بالا پوش سیاهی پیچیده شده بود. و یکنت مدار دو بود که با لبخند سرد و زاویه‌دارش موفقیت دمی را که چیده بود تماشا می‌کرد. که نتیجه آن بی‌شک برای خودش هم پیش‌بینی نشده بود، چون به طور حتم دام را برای کشتن ما دو نفر چیده بود؛ حال آن‌که به عکس باعث نجات جان‌مان شده بود. با ترس و لرز دیدیم سوار بر اسب لاغرش که مثل یک بزغاله از روی صخره‌ها می‌پرید از آن جا دور شد.

در آن زمان دایمی‌ام همیشه سوار بر اسب بود. او به زین‌ساز دستور داده بود زین مخصوصی برایش بسازد که بتواند خودش را با چند تسمه به یکی از رکاب‌ها ببندد و تعادل رکاب دیگر را به وسیله وزنه‌ای حفظ کند. چوب زیر بغل و شمشیرش را هم به یک طرف زین بسته بود. به این ترتیب بود که ویکنت در حالی که کلاه لبه پهنی به سر داشت که بخشی از آن را بالا پوش دائماً در حال پروازش می‌پوشاند، اسب سواری می‌کرد. مردم هر جا صدای سُم اسبش را می‌شنیدند، انگار از جلو جذامی دهکده فرار کنند، به سرعت می‌گریختند، و بچه‌ها و چهارپاهای‌شان را هم دنبال خود می‌کشیدند، ضمن این‌که برای مزرعه‌ها و کشت و کارشان دل‌نگران بودند، چون هیچ‌کس و هیچ‌چیز از شیطنتهای ویکنت در امان نبود که هر لحظه ممکن بود بروز کند، چون سر خود ناگهان دست به کارهایی می‌زد که

پیش بینی شدنی و درک کردنی نبود.

از آن جا که هیچ وقت مریض نشده بود، هرگز به مراقبت های دکتر تریلونی نیاز پیدا نکرده بود. ولی اگر چنین وضعی پیش می آمد، نمی دانم دکتر که همواره سعی می کرد از دایی ام بپرهیزد و حتی نمی خواست درباره اش حرفی بشنود، چگونه می توانست از انجام آن شانه خالی کند. هر وقت درباره ویکنِت و بی رحمی هایش صحبت می شد، دکتر تریلونی سری تکان می داد و زیر لب زمزمه می کرد، «آه، آه، آه! هیس! هیس! هیس!» درست مثل موقعی که حرف نامناسبی به او زده باشند، برای تغییر موضوع گفت و گو، شروع می کرد به تعریف سفرهای کاپیتن کوک. یک بار سعی کردم از او پرسم که دایی ام با این نقص عضوها چگونه می تواند به زندگی اش ادامه دهد، ولی دکتر فقط با گفتن «آه! آه! آه! هیس! هیس! هیس!» جوابم را داد. انگار دایی ام از دیدگاه پزشکی، هیچ چیز جالب توجهی برای دکتر نداشت. و من رفته رفته به این فکر افتادم که تریلونی یا بنا به خواسته پدر و مادرش درس پزشکی خوانده، یا بنا به مناسبت های شخصی، بی آن که کوچک ترین علاقه و توجهی به این کار داشته باشد. شاید هم پزشک کشتی شدنش بیشتر مدیون مهارتش در بازی ورق بود که او را همبازی دریانوردان مشهوری از جمله کاپیتن کوک کرده بود.

یک شب که دکتر تریلونی داشت به کمک تور شعله های گازهای آتش زارا در گورستان قدیمی مان صید می کرد، چشمش به مداردو دی ترالبا افتاد که داشت اسبش را روی گورها می چراند. دکتر خیلی آشفته و هراسان شد. ولی ویکنِت به او نزدیک شد و به طرزی جویده جویده، که علت آن نیمه بودن دهانش بود، پرسید، «دارید شب پره شکار می کنید، دکتر؟»

دکتر با صدای لرزانی جواب داد: «آه، عالی جناب. آه، نمی شود گفت

شب پره، بلکه گازهای آتش‌زا، می‌دانید؟ گازهای آتش‌زا!»
- بله، گازهای آتش‌زا. من هم بیشتر وقت‌ها از خودم پرسیده‌ام این
گازها چگونه به وجود می‌آیند.

دکتر که از این خوش‌خلقی کمی آسوده‌خاطر شده بود، گفت «اگر
حمل بر خودستایی نشود، مدت‌هاست که من درباره‌ی آن‌ها مطالعه
می‌کنم.»

مداردو نیمه‌زاویه‌دارِ صورتش را که پوست آن مثل پوست کاسه‌ی سر
مرده بود، برای لبخند زدن چین و چروکی انداخت و گفت:

- شما یک دانشمند هستید، و باید همه جور تسهیلات در اختیارتان
گذاشته شود. جای تأسف است که این گورستان متروک، قلمرو خوبی
برای گازهای آتش‌زا نیست. ولی به شما قول می‌دهم که از همین فردا هر
کاری برای کمک به شما از دستم ساخته باشد، انجام دهم.

فردا روزی بود که از پیش برای تشکیل دادگاه تعیین شده بود. و یکنت
ده دوازده نفر از روستاییان را به مرگ محکوم کرد، چون سهمی را که از
محصول بایستی به قلعه می‌دادند، تمام و کمال تحویل نداده بودند.
جسدها در گودالی همگانی دفن شد، و هر شب شعله‌های فراوانی از
گورستان برخاست. اگرچه این وضع کمک مؤثری برای بررسی‌ها و
مطالعات دکتر تریلونی به شمار می‌رفت، ولی دکتر از این کمک سخت
دچار وحشت شد.

در این اوضاع و احوال فاجعه‌بار، استاد نجار هنر خود را برای ساختن
چوبه‌ی دار به حد کمال رسانده بود. چوبه‌های دار از آن پس شاهکار
نجاری و فن‌آوری به شمار می‌آمد، و نه تنها چوبه‌های دار، بلکه خرک‌ها،

چرخ‌های دنداندار و سایر وسایل شکنجه هم که ویکنِت مداردو برای اقرار گرفتن از متهمان به کار می‌برد، از این تکامل برخوردار شده بود. بیشتر وقت‌ها من به دکان نجارباشی سر می‌زدم، چون تماشای او که با آن همه مهارت و علاقه کار می‌کرد واقعاً لذت‌بخش بود. ولی استاد نجار از این بابت غمگین بود. چون آنچه می‌ساخت چوبه‌های دار بود برای بی‌گناهان. برایم درد دل می‌کرد: حیف که این دستگاه‌های دقیق و ظریفی که به من سفارش داده می‌شود کاربردی چنین غیرانسانی دارد. و در آینده باز چه دستگاه‌های دیگری را بدون میل و رغبت باید بسازم؟ ولی چون پاسخی برای این پرسش‌ها نمی‌یافت، برای راندن آن‌ها از ذهنش، سعی می‌کرد دستگاه‌هایی هرچه مبتکرانه و زیباتر بسازد.

نجار به من گفت، «تو باید کاربرد آن‌ها را از یاد ببری. آن‌ها را فقط از جنبه فنی در نظر بگیر. می‌بینی چقدر قشنگ‌اند؟»

من این چوب‌بست‌ها و تیرها، این آمدوشد طناب‌ها و این مجموعه چرخ‌ها و قرقره‌ها را نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم به هیچ‌وجه نباید بدن شکنجه‌شده‌ها را میان آن‌ها ببینم. ولی هر قدر بیشتر در این باره تلاش می‌کردم، کمتر موفق می‌شدم.

به نجار باشی می‌گفتم، «چه باید بکنم؟»

جواب می‌داد: «و من پسر جان، چه کار باید بکنم؟ من بیچاره چه باید

بکنم؟»

در آن زمان، به رغم ترس‌ها و شکنجه‌ها، لحظه‌های شادمانی هم وجود داشت. بهترین ساعت‌ها وقتی بود که خورشید به اوج آسمان می‌رسید، دریا طلایی می‌شد، مرغ‌ها پس از تخم‌کردن قدقد می‌کردند و

صدای بوق جذامی در کوره‌راه‌ها شنیده می‌شد. جذامی هر روز صبح می‌آمد برای همراهان تیره روزش آذوقه جمع کند. اسمش گالاتئو^۱ بود و بوق مخصوص شکار را که آمدنش را از دور اعلام می‌کرد، به گردنش آویخته بود. زن‌ها با شنیدن صدای بوق او، هرچه می‌توانستند برایش کنار دیوار کوچکی می‌گذاشتند: تخم مرغ، کدو، گوجه‌فرنگی، گاهی هم خرگوش پوست‌کنده کوچکی، بعد دست بچه‌های‌شان را می‌گرفتند و می‌رفتند پنهان می‌شدند، چون هیچ‌کس نبایستی در راه‌هایی که جذامی از آن‌ها می‌گذشت حضور می‌یافت: چون جذام از دور هم سرایت می‌کرد و حتی دیدن یک جذامی هم خطرناک بود. گالاتئو خیلی به کندی در راه‌های پرت افتاده حرکت می‌کرد، صدای بوقش پیشاپیش شنیده می‌شد. چوبدستی بزرگی به دست داشت و لباس ژنده‌ای پوشیده بود که تا زمین می‌رسید. موهای بلند زرد رنگ و زمختی داشت مثل الیاف کتان، و چهره‌ای گرد و سفید که جذام بخش‌هایی از آن را خورده بود. بخشش‌ها را جمع‌آوری می‌کرد و توی سبد بزرگی می‌گذاشت که به پشت می‌بست، و با لحن شیرین و ملایمی خطاب به خانه‌هایی که روستاییان در آن پنهان شده بودند اظهار تشکر می‌کرد، و چند لطیفه خنده‌دار و طنزآمیز هم چاشنی تشکرهایش می‌کرد.

در آن زمان، در سواحل دریا، جذام بیماری شایعی بود. در نزدیکی ما دهکده کوچکی به نام پراتوفونگو^۲ بود که فقط جذامی‌ها در آن سکونت داشتند، و ما موظف بودیم بخشی از محصولی را که برداشت می‌کردیم از طریق گالاتئو به آن‌ها ببخشیم. وقتی یکی از ساحل‌نشین‌ها یا اهالی روستا به جذام مبتلا می‌شد، خانواده و دوستانش را ترک می‌کرد و به این دهکده می‌رفت، تا موقعی که بیماری به کلی او را از پا درآورد. می‌گویند ساکنان دهکده هربار که تازه واردی به آن‌ها می‌پیوست، جشن بزرگی برای

استقبال از او برپا می کردند. صدای ساز و آوازشان تا وقتی هوا تاریک می شد، به گوش می رسید.

اگرچه هیچ آدم سالمی تا به حال به پراتوفونگو پا نگذاشته بود، اما چیزهای زیادی درباره آن تعریف می کردند. ولی همه اظهار نظرهای حاکی از این بود که زندگی در آن جا سراسر عیش و نوش است. پیش از این که این دهکده به جذامی ها اختصاص داده شود، محل آمد و شد روسپی ها بود که با دریانوردانی از هر نژاد و از هر دین و مذهبی قرار ملاقات می گذاشتند. ظاهراً زن های منطقه هنوز بی بندوباری های این دوره را حفظ کرده بودند. جذامی ها به کشت و کار زمین نمی پرداختند، فقط تاکستانی داشتند که شراب حاصل از انگور آن، تمام سال آن ها را در حالت مستی سبکی نگه می داشت. سرگرمی بزرگ جذامی ها، نواختن سازهایی بود که خودشان ابداع می کردند، مثل چنگ های زهی که زنگوله هایی از آن ها آویزان بود. جز آواز خواندن، اگر چه خارج و غلط، و رنگ کردن تخم مرغ ها با رنگ های گوناگون، انگار همیشه عید پاک بود، کار دیگری نداشتند. به این ترتیب، میان موسیقی ملایم، و گل های یاسمنی که چهره های از شکل افتاده شان را با آن ها تزیین می کردند، از تب و تاب می افتادند و جامعه انسان ها را که آن ها را به علت بیماری طرد کرده بود، از یاد می بردند.

هیچ یک از دکترهای آن منطقه هرگز در صدد بر نیامده بود جذامی ها را معالجه کند. ولی وقتی دکتر تریلونی آمد میان ما اقامت کرد، بعضی ها امیدوار شدند شاید او دانشش را به مداوای این بیماری وحشتناکی که بر منطقه ما پنجه افکنده بود، اختصاص دهد. من هم به دلیل فکری بچه گانه در این امیدواری شریک بودم. از خیلی وقت پیش دلم می خواست به دهکده جذامی ها بروم و در جشن های شان شرکت کنم. اگر دکتر حاضر می شد داروهایش را روی این تیره روزها آزمایش کند، شاید به من اجازه

می‌داد همراهش به دهکده بروم. ولی هیچ‌یک از این امیدها برآورده نشد. دکتر تریلونی به محض این‌که اولین صدای بوق را می‌شنید، دو پا داشت، دو پا هم قرض می‌کرد و به سرعت می‌گریخت، هیچ‌کس به اندازه او از مبتلا شدن به این بیماری نمی‌ترسید. گه‌گاه سعی می‌کردم درباره ماهیت این بیماری پرسش‌هایی از او بکنم؛ هر بار فقط پاسخی سرسری و ناراحت‌کننده به من می‌داد، انگار فقط کافی بود کلمه «جذام» به زبان آورده شود تا او را آشفته کند.

در واقع نمی‌دانم چرا ما پافشاری می‌کردیم او را دکتر قلمداد کنیم. نسبت به حیوان‌ها، به ویژه حیوان‌های کوچک، سنگ‌ها و پدیده‌های طبیعی دقت خارق‌العاده‌ای به خرج می‌داد. ولی آدم‌ها و مشکلات جسمانی‌شان او را از وحشت و نفرت لبریز می‌کرد. از خون می‌ترسید، بیمارها را فقط با نوک انگشت معاینه می‌کرد، و در برابر موارد وخیم، دستمال آغشته به سرکه جلو بینی‌اش می‌گرفت. مثل دختری جوان و خجالتی، از دیدن بدن برهنه سرخ می‌شد. اگر بیمار زن بود سرش را به زیر می‌انداخت و دچار لکنت زبان می‌شد. به نظر نمی‌آمد در طول سفرهای طولانی‌اش در اقیانوس‌ها هرگز با زن‌ها سروکار پیدا کرده باشد. خوشبختانه در آن زمان، در منطقه ما کار زایمان به عهده قابل‌ها بود، و نه دکترها، و گرنه دکتر تریلونی چگونه می‌توانست از پس این کار برآید؟

هوس آتش‌افروزی به سر دایی‌ام افتاد. نصف شب، ناگهان انبار علوفه دهقان‌های بیچاره، یا درختی که قرار بود از آن چوب تهیه شود، یا یک بیشه کامل طعمه آتش می‌شد. آن وقت اهالی تا صبح، برای خاموش کردن شعله‌ها، سطل‌های آب را دست به دست به محل آتش‌سوزی می‌رساندند.

قربانیان این حادثه‌ها همواره دهقان‌های بی‌نواایی بودند که سر تقسیم محصول با ویکنِت، به علت فرامین دشوار و ناعادلانه‌ای که صادر می‌کرد یا مالیات‌هایی که دو برابر می‌کرد، اختلاف داشتند. چون آتش‌زدن اموال اقناعش نمی‌کرد، شروع کرد به سوزاندن خانه‌ها، ظاهراً شب‌ها به خانه‌ها نزدیک می‌شد، چاشنی‌های شعله‌ور را روی بام‌ها می‌انداخت و بعد با اسب فرار می‌کرد. ولی هیچ‌کس تا به حال موفق نشده بود میج او را در حین انجام این کار بگیرد. یک بار دو پیرمرد جان‌شان را سر این کار گذاشتند. یک بار هم بچه‌ای که شاهد ماجرا بود پوست سرش کنده شد. کینه روستایی‌ها نسبت به او روز به روز شدیدتر می‌شد. بزرگ‌ترین دشمنانش گروهی از پروتستان‌ها بودند که در خانه‌هایی واقع در تپه کُل جربیدو^۱ سکونت داشتند. در آن‌جا هر شب مردها سوار بر اسب کشیک می‌دادند تا مانع آتش‌افروزی شوند.

یک شب ویکنِت، بدون هیچ دلیل خاصی، به سراغ پراتوفونگو رفت و کاه آغشته به قطران شعله‌ور روی بام‌های‌شان انداخت. جذامی‌ها از این مزیت برخوردارند که هنگام سوختن احساس درد نمی‌کنند. اگر خواب بودند، بی‌شک بیدار نمی‌شدند. ولی ویکنِت هنگامی که به تاخت از معرکه می‌گریخت، صدای ویولونی را شنید که قطعه‌های کوتاهی را می‌نواخت. ساکنان دهکده نخوابیده و سرگرم بازی بودند. همگی کمی کز داده شدند، ولی از بابت آن رنجی نبردند. و همان‌طور که در سرشت‌شان است، حتی از این واقعه تفریح هم کردند. خیلی زود موفق شدند آتش را خاموش کنند؛ و خانه‌های‌شان، که شاید مثل خودشان دچار جذام شده بود، آسیب چندانی ندید.

شیطان صفتی مداردو به سراغ اموال خودش هم رفت: قلعه. آتش در ضلعی که خدمتکارها در آن می‌خوابیدند شعله‌ور شد، و خدمتکارها که

داخل قلعه زندانی شده بودند، نعره می‌زدند، سوء قصد علیه دایه‌ای که برای او به جای مادر بود، یعنی سباستیانا، صورت گرفته بود. سباستیانا با اقتداری که بعضی افراد اصرار دارند نسبت به کسانی اعمال کنند که شاهد بزرگ‌شدن‌شان بوده‌اند، ویکنت را بابت کارهای شیطانی‌اش سرزنش می‌کرد، حال آن‌که همه پی برده بودند که سرشتش او را وادار به انجام این کارهای بی‌رحمانه و جنون‌آمیز می‌کند. از میان دیوارهای سوخته، توانستند بدن نیمه‌جان سباستیانا را بیرون بکشند: او بایستی ماه‌ها در بستر می‌ماند تا سوختگی‌هایش بهبود پیدا کند.

یک شب در اتاقی که او در آن بستری بود باز شد و ویکنت کنار بسترش ظاهر شد.

مداردو ضمن این‌که سوختگی‌های او را با انگشت نشان می‌داد، گفت، «دایه این لکه‌ها روی صورتت بر اثر چیست؟»

زن سالخورده با آرامش تمام جواب داد، «بر اثر گناهان تو، پسر.»
— پوستت چین و چروک برداشته و متورم شده، چه مرضی گرفته‌ای دایه؟

— مرضی پسر که اگر توبه نکنی، در کنار مرضی که در جهنم انتظارت را می‌کشد، هیچ است.

— باید هرچه زودتر معالجه شوی، نمی‌خواهم همه بدانند تو به چه مرضی مبتلا شده‌ای.

— من که قصد شوهر کردن ندارم که بخوام به بدنم برسم. وجدان آسوده‌ای که دارم برایم کافی است. خدا کند که تو هم بتوانی همین حرف مرا بزنی.

— با این همه نامزدت این جاست و منتظر است تو را با خودش ببرد: این را نمی‌دانستی؟

— پیری را به باد مسخره نگیر، پسر، تو که جوانی‌ات چنین مثله شده...

— شوخی نمی‌کنم. گوش کن دایه. نامزدت زیر پنجره دارد برایت ساز می‌زند.

سباستیانا گوش فرا داد و جلو قلعه صدای بوق جذامی را شنید.
فردا صبح مداردو فرستاد دنبال دکتر تریلونی.
به دکتر گفت، «لکه‌های مشکوکی، معلوم نیست چگونه، روی صورت یکی از خدمتکارهای سالخورده‌مان ظاهر شده، همگی می‌ترسیم نکند جذام باشد. خودمان را به دست شما می‌سپاریم که قضیه را برای‌مان روشن کنید، دکتر.»

تریلونی سری فرود آورد و جویده جویده گفت، «وظیفه‌ام عالی‌جناب... همواره در خدمت‌تان هستم، عالی‌جناب...»
دوباره سری فرود آورد، رفت بیرون، از قلعه خارج شد، قمقمه شرابش را همراه برداشت و در بیشه ناپدید شد. یک هفته یا بیشتر کسی او را ندید. وقتی برگشت، دایه سباستیانا به دهکده جذامی‌ها اعزام شده بود.

یک روز عصر، هنگام غروب، سراپا سیاه‌پوش، با بقچه‌ای که وسائش را در آن پیچیده بود، قلعه را ترک کرده بود. پیشاپیش از سرنوشتش آگاه بود: بایستی راه پراتوفونگو را در پیش می‌گرفت. اتاقی را که تا آن موقع از او در آن مراقبت می‌شد، ترک کرد: هیچ‌کس توی راهروها و روی پله‌ها نبود. از پله‌ها پایین رفت، از حیاط گذشت و رفت توی دشت: همه‌جا خلوت بود. سر راهش، هم‌رو پنهان می‌کردند و مخفی می‌شدند. صدای بوقی را شنید که دو نِت را به تناوب می‌نواخت: جلو او، توی کوره راه، گالاتنو بود که بوقش را رو به هوا گرفته بود و در آن می‌دمید. دایه با

گام‌های آهسته جلو رفت. کوره راه به طرفی می‌رفت که خورشید در حال غروب کردن بود و گالاتئو از دور پیشاپیش او قدم بر می‌داشت. گه‌گاه می‌ایستاد، انگار می‌خواست صدای باز شدن جوانه‌ها را میان برگ‌ها بشنود، بوقش را رو به هوا بلند می‌کرد و ناله غمگینی از آن بیرون می‌کشید. دایه باغ‌ها و سواحلی را که داشت ترک می‌گفت، نگاه می‌کرد؛ پشت پرچین‌ها حضور افرادی را حس می‌کرد که با رسیدن او دور می‌شدند — و به راهش ادامه می‌داد. تنها، همچنان به دنبال گالاتئو می‌رفت تا به دهکده رسید و نرده‌های دهکده پشت سرش بسته شد، در همان حال چنگ‌ها و ویولن‌ها شروع به نواختن کردند.

دکتر تریلونی مرا خیلی از خودش مأیوس کرده بود. کوچک‌ترین اقدامی برای ممانعت از محکوم شدن سباستیانی سالخورده به بیماری جذام نکرده بود. — در حالی که به خوبی می‌دانست لکه‌های صورت او جذام نیست — آدم پست فطرتی بود. برای اولین بار از او بدم آمد. باید اضافه کنم که وقتی به بیشه فرار کرد، مرا همراه خودش نبرد، اگرچه می‌دانست برای پیدا کردن سنجاب‌ها و چیدن تمشک چقدر می‌توانم برایش مفید واقع شوم. حالا دیگر مثل گذشته با او دنبال به تور انداختن گازهای آتش‌زا رفتن مرا به خود جلب نمی‌کرد، و بیشتر وقت‌ها تنها پرسه می‌زدم تا همراهان جدیدی پیدا کنم.

کسانی که در حال حاضر بیشتر از همه توجهم را به خود جلب می‌کردند، پروتستان‌هایی بودند که در کُل جربیدو سکونت داشتند. این‌ها پناهجویان فرانسوی بودند، چون در کشورشان به دستور شاه هرکس پیرو این مذهب بود، قطعه قطعه می‌شد. هنگام عبور از کوه‌ها، کتاب‌ها و اشیای مقدس‌شان را از دست داده بودند، بنابراین در حال حاضر نه انجیلی برای

خواندن داشتند، نه دفترچه سرودی برای خواندن، نه کتاب دعایی برای ذکر گرفتن و نه لوازمی برای برگزاری مراسم مذهبی. مثل همه کسانی که دوران پرشکنجه‌ای را گذرانده‌اند و میان مردمانی زندگی می‌کنند که عقاید مذهبی‌شان با آن‌ها یکی نیست، بدبین بودند و هرگز در صدد بر نیامده بودند کتاب مذهبی دیگری تهیه کنند و یا توصیه‌ای را درباره اجرای مراسم مذهبی‌شان بپذیرند. اگر کسی به سراغ‌شان می‌آمد و اظهار می‌کرد یکی از برادران پروتستان آن‌هاست، از ترس این‌که جاسوس پاپ باشد که تغییر لباس داده، در برابرش ساکت می‌ماندند. به همین دلیل شروع کرده بودند به کشت و کار زمین‌های سنگلاخ کُل جربیدو، و زن و مرد از پیش از طلوع آفتاب تا پس از غروب جان می‌کنند، به این امید که راه رستگاری به آن‌ها نمایانده شود. از آن‌جا که به درستی نمی‌دانستند گناه چیست، و برای این‌که مطمئن شوند اشتباه نکرده‌اند، روز به روز بیشتر به خودشان سخت می‌گرفتند، تا آن‌جا که کاری برای‌شان نمانده بود، جز این که همدیگر را بپایند و با نگاهی جدی و خشن مراقب باشند کوچک‌ترین حرکت یا نیتی خطاکارانه از کسی سر نزنند. با به یاد آوردن مبهم بحث‌های مذهبی‌شان، از به زبان آوردن نام خدا، یا به کاربردن هر تفسیر مذهبی خودداری می‌کردند، که مبادا کفر گفته باشند. به همین دلیل هم هیچ آیین مذهبی خاصی را به جا نمی‌آوردند، و بی‌شک جرأت هم نمی‌کردند کوچک‌ترین اظهار نظری در مورد مسائل دینی بکنند. با این همه، حالت کشف و شهود موقرانه‌ای به خود می‌گرفتند، انگار فکر و ذکری نداشتند جز اندیشیدن به این موضوع. نظریات‌شان در مورد اصول کشاورزی برعکس با گذشت زمان، حالت فرامین الهی را پیدا کرده بود و عادت‌های‌شان به صرفه‌جویی که خود را مقید به رعایت آن می‌دانستند، و فضایل خانه‌داری زنان نیز در همین زمینه شکل گرفته بود.

خانوادهٔ پرجمعیتی بود از نوه و عروس، همگی قد بلند و قوی بودند و به طور دائم، با لباسی منظم، بلند و از بالا تا پایین دکمه شده، مردها با کلاه‌های لبه پهن و زن‌ها عرقچینی سفید به سر، با جدیت فراوان زمین را کشت می‌کردند. مردها ریش بلند داشتند و همیشه تفنگی روی شانه حمل می‌کردند، ولی شایع بود که هیچ‌یک از آن‌ها تا به حال تیراندازی نکرده است – مگر به گنجشک‌ها – زیرا فرامین مذهبی‌شان آن‌ها را از این کار منع می‌کرد.

زمین‌های سفتِ آهکی که در آن تاک‌های مفلوک به دشواری می‌روید، و محصول ناچیزی از جو و گندم به دست می‌آمد، فریاد ازه‌کی^۱ پل^۱ سالخورده را به آسمان می‌رساند. دائماً مشت‌ها را رو به آسمان گره می‌کرد، ریش بُزی‌اش می‌لرزید، چشم‌هایش زیر کلاه لبه پهن از حدقه بیرون می‌زد و نعره‌زنان می‌گفت، «طاعون و قحطی! طاعون و قحطی!» در همان حال سرِ اعضای خانواده‌اش که روی زمین خم شده و کار می‌کردند غرولندکنان داد می‌زد: «یالاً ژوناس^۲ محکم‌تر کلنگ‌بزن، سوزان^۳ علف‌ها را از ریشه در بیاور؛ توبی^۴ کودها را روی زمین پخش کن.» با خشم و خروش کسی که انگار با یک مشت آدم‌های به درد نخور و بی‌کاره سروکار دارد، هزاران دستور برای‌شان صادر می‌کرد و هزاران گونه سرزنش نثارشان می‌کرد، و وقتی همهٔ حرف‌هایی را می‌زد که برای پیش‌گیری از هرز رفتن زمین و هدر رفتن وقت لازم بود، همگی را با فریادهای «طاعون و قحطی» از روی زمین می‌راند و هرچه را دستور داده بود خودش اجرا می‌کرد.

زنش، برعکس، هرگز فریاد نمی‌زد، و به نظر می‌آمد به عکسِ دیگران، نسبت به مذهبی‌نهایی که فقط خودش از آن آگاه بود اطمینان کامل داشت و به

1. Ezechiel

2. Jonas

3. Suzanne

4. Tobie

کوچک‌ترین جزئیات آن کاملاً معتقد بود، ولی درباره آن چیزی به کسی نمی‌گفت. فقط کافی بود با مردمک‌هایی که سراسر چشم‌هایش را در بر می‌گرفت، خیره به دیگران نگاه کند، لب‌هایش را به دندان بگزد و بگوید:

— خواهر راشل^۱ این را باور دارید؟ برادر آرون^۲ به این معتقدید؟ تا اندک لب‌خندی که گاه بر لبان خویشان می‌نشست بی‌درنگ محو و حالت‌شان دقیق و جدی شود.

یک روز غروب، وقتی به کُل جریبدو رسیدم، دیدم پروتستان‌ها در حال دعا کردن‌اند. نه کلماتی را ادا می‌کردند، نه دست‌های همدیگر را گرفته بودند و نه زانو زده بودند؛ میان تاک‌ها پشت سرهم ایستاده بودند، مردها در یک ردیف و زن‌ها در ردیفی دیگر، و در انتهای دو ردیف، ازه‌کی‌یل سالخورده با ریش بلندی که به سینه‌اش می‌رسید، ایستاده بود. نگاه‌شان را به جلو دوخته بودند، مشت‌های گره‌شده‌شان در انتهای بازوهای‌شان آویزان بود، ولی اگرچه به ظاهر غرق افکارشان بودند، از آنچه هم در اطراف‌شان می‌گذشت به هیچ وجه غافل نبودند، چون توبی دست دراز کرد تا کرمی را از روی گیاهی بردارد، راشل با پاشنه نعل دارش حلزونی را روی زمین له کرد، و خود ازه‌کی‌یل ناگهان کلاهش را از سر برداشت تا گنجشک‌هایی را که به خوشه‌های گندم هجوم می‌آوردند، فرار دهد.

بعد سرودی مذهبی را زمزمه کردند، کلمات آن را دیگر به یاد نمی‌آوردند، فقط آهنگش را زمزمه می‌کردند، تازه آهنگ را هم درست نمی‌خواندند، به نحوی که خیلی وقت‌ها از میان‌شان کسانی خارج می‌خواندند. شاید هم همگی خارج می‌خواندند، ولی بی‌وقفه ادامه می‌دادند. به محض این‌که یک بند تمام می‌شد، بند دیگری را بازهم بدون کلمات شروع می‌کردند.

احساس کردم یک نفر دستم را می‌کشد. ایزائو^۱ کوچک بود که به من اشاره می‌کرد حرف نزنم و دنبالش بروم. ایزائو سن و سال مرا داشت؛ کوچک‌ترین فرزند ازه کی‌یل بود: از پدر و مادرش خشونت و عصبی بودن را به ارث برده بود، ولی با نهادی حيله گر مثل یک روباه. روی چهار دست و پا از تانکستان دور شدیم، در همان حال به من می‌گفت:

— سرود خواندن‌شان تا نیم ساعت دیگر طول می‌کشد! چه کسالت‌آور است! بیا برویم مخفی‌گاهم را نشانت بدهم!

ایزائو مخفی‌گاهی پنهانی برای خودش داشت و برای این‌که پدر و مادرش پیدایش نکنند و نفرستندش بُزها را بچرانند، یا حلزون‌ها را از روی سبزی‌ها جمع‌آوری کند، می‌رفت آن‌جا مخفی می‌شد. هر روز می‌رفت آن‌جا و با تنبلی و بی‌عاری دراز می‌کشید، در همان حال پدرش نعره‌زنان همه جا توی دشت دنبالش می‌گشت.

ایزائو سیگاری به من داد و اصرار کرد آن را بکشم. یکی هم برای خودش آتش زد، و با حرص و ولعی که هرگز در هیچ کودکی ندیده بودم، با پُک‌های بلند شروع به کشیدن آن کرد. من اولین بار بود سیگار می‌کشیدم، خیلی ناراحتم کرد و بی‌درنگ از خیر کشیدنش گذشتم. ایزائو برای این‌که حالم را جا بیاورد، رفت یک بطری عرق تفالهٔ انگور آورد و گیلای برایم ریخت که سخت به سرفه‌ام انداخت و دل و روده‌ام را سوزاند. او عرقش را مثل آب می‌خورد.

از او پرسیدم: «این چیزهایی را که توی مخفی‌گاهت جمع کرده‌ای از کجا آورده‌ای؟»

انگشت‌هایش را روی زمین لغزاند و گفت، «دزدیده‌ام.»
شده بود رئیس دسته‌ای از بچه‌های کاتولیک که به روستاهای اطراف

دستبرد می زدند. آن ها به غارت کردن درخت های میوه اکتفا نمی کردند، به خانه ها و مرغدانی ها هم دستبرد می زدند. و حرف ها و ناسزاهایی بس درشت تر از نجّارباشی به زبان می آوردند. آن ها همه فحش های کاتولیک ها و پروتستان ها را بلد بودند و با هم ردوبدل می کردند.

برایم توضیح داد: «ولی من گناه های دیگری هم مرتکب می شوم. شهادت دروغ می دهم، یادم می رود لوبیاها را آب بدهم، به پدر و مادرم احترام نمی گذارم و شب ها دیر به خانه برمی گردم. حالا می خواهم همه گناه هایی را که وجود دارد مرتکب شوم، حتی آن هایی را که می گویند هنوز آن قدر بزرگ نشده ام که معنی شان را بفهمم.»

از او پرسیدم، «همه گناه ها؟ حتی آدم کشی؟»

شانه هایش را بالا انداخت.

— در حال حاضر کشتن چنگی به دلم نمی زند، به هیچ کارم نمی آید. برای این که من هم چیزی داشته باشم که به رخس بکشم گفتم، «دایی ام، این طور که می گویند، می کشد و می گوید بکشند تا لذت ببرد.» ایزائو تفی انداخت و گفت، «این لذت خیلی ابلهانه است!» در این موقع صدای رعد به گوش مان خورد، و بیرون شروع کرد به باریدن.

به ایزائو گفتم، «حتماً پدر و مادرت دارند دنبال می گردند. من هیچ وقت کسی دنبال نمی گردد، ولی همیشه دیده ام وقتی هوا خراب است، پدر و مادرها دنبال بچه های شان می گردند، فکر می کردم این موضوع مهم است.»

ایزائو گفت، «بمانیم این جا تا باران قطع شود. تا آن موقع می توانیم تاس بازی کنیم.»

تاس ها را با مقداری پول جلوش گذاشت. من هیچ پولی نداشتم، ولی

سرِ سوت‌ها، کاردها و فلاخن‌هایم با او بازی کردم و همه را باختم. آخر سر ایزائو گفت، «دلسرد نشو، من تقلب می‌کنم، می‌دانی.» بیرون رعد و برق بود و رگبار شدید. غار ایزائو پر از آب شد. سیگارها و بقیه لوازمش را جای امنی گذاشت و گفت، «تمام شب باران خواهد بارید. بهتر است بدویم برویم خانه و آن‌جا پناه بگیریم.»

وقتی به خانه‌ای که یل سالخورده رسیدیم، سراپا خیس و غرق‌گل بودیم. پروتستان‌ها دور میز، زیر نور چراغ کوچکی نشسته بودند و سعی می‌کردند آیه‌هایی از انجیل را به یاد بیاورند، ضمن این‌که دقت داشتند طوری آن‌ها را ادا کنند که انگار در گذشته خوانده بوده‌اند، ولی نه به معنی‌اش اطمینان داشته‌اند و نه به اصالتش.

وقتی من و ایزائو در چهارچوب در ظاهر شدیم، ازه‌کی یل سالخورده فریاد زد: «طاعون و قحطی» و چنان با مشت محکم روی میز کوبید که چراغ خاموش شد.

من از ترس دندان‌هایم داشت به هم می‌خورد، ولی ایزائو فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. بیرون انگار هر چه رعد و برق در آسمان بود روی کُل جریبدو فرو می‌ریخت. در حینی که چراغ را روشن می‌کردند، ازه‌کی یل سالخورده مشت‌هایش را به آسمان بلند کرده بود و گناهان پسرش را که از دید او بدترین و منفورترین گناه‌هایی بود که یک انسان می‌توانست مرتکب شود، بر می‌شمرد که تازه فقط از بخش کوچکی از آن‌ها اطلاع داشت. مادرش ساکت حرف‌های او را تأیید می‌کرد و سایر اعضای خانواده، دامادها، عروس‌ها و نوه‌ها گوش می‌کردند، چانه‌شان را روی سینه‌شان گذاشته و صورت‌شان را در دست‌های‌شان پنهان کرده بودند. ایزائو سیبی را گاز می‌زد، انگار هیچ کدام از این عتاب و خطاب‌ها مربوط به او نبود. من میان غرش رعد و فریادهای ازه‌کی یل مثل نی بوری

به خودم می‌لرزیدم.

سرزنش‌ها با مراجعت افراد گشت که کیسه‌هایی را به جای با شلق روی سرشان انداخته و بر اثر باران سر تا پا خیس شده بودند، فروکش کرد. پروتستان‌ها مسلح به تفنگ، داس و چنگک جمع‌آوری یونجه، تمام شب را پاس می‌دادند تا از هجوم‌های ویکنِت که دشمن قسم خورده‌شان بود، جلوگیری کنند.

پروتستان‌ها گفتند: «پدر ازه کی‌یل! امشب سگ را هم بزنی از خانه‌اش بیرون نمی‌رود. این مردک چلاق به طور حتم به سراغ‌مان نخواهد آمد. بقیه شب را می‌توانیم در خانه بمانیم، پدر؟»

— یعنی هیچ نشانه‌ای از این مردک چلاق وجود ندارد؟

— نه پدر، به جز بوی سوختگی که مربوط به صاعقه است. امشب برای این آدم یک چشم، شب مناسبی نیست.

— خیلی خوب، پس در خانه بمانید و لباس‌های‌تان را عوض کنید. خدا کند که این طوفان صلح و آرامش را برای ما و برای این لاغر مردنی همراه داشته باشد.

چلاق، شل، لاغر مردنی، بعضی از لقب‌هایی بود که پروتستان‌ها به دایی‌ام داده بودند. هرگز نشنیده بودم او را با نام حقیقی‌اش صدا بزنند. در صحبت‌های‌شان درباره ویکنِت چنان خودمانی حرف می‌زدند که انگار خیلی چیزها درباره او می‌دانند، و انگار دشمن آباواجدادی‌شان است. حرف‌هایی همراه با چشمک‌ها و خنده‌های زیر جلی با هم ردوبدل می‌کردند: «آهای، یک دست!... درست همین است: نیمه کر!...» انگار همه خشونت‌های دیوانه‌وار ویکنِت، چیزهایی واضح و پیش‌بینی شدنی بود.

داشتند از این حرف‌ها می‌زدند که ناگهان مشتی به در خورد.

ازه کی‌یل گفت، «توی هوای به این خرابی کی دارد در می‌زند؟ زود در

را باز کنید.»

در را باز کردند و چشم‌شان به ویکنت افتاد که روی تنها پایش ایستاده بود، بالاپوش سیاهش خیس بود و از لبه‌های کلاهش آب می‌چکید.
- اسبم را توی طویله‌تان بسته‌ام، ولی خواهش می‌کنم مهمان‌نوازی‌تان را شامل حال من هم بکنید. چنین شبی برای مسافرت مناسب نیست.
همگی به ازه‌کی‌یل چشم دوختند. من زیر میز پنهان شدم تا دایی‌ام مرا نبیند با این خانواده‌ای که دشمنش بودند آمد و شد دارم.
از ازه‌کی‌یل گفت، «بنشینید کنار آتش، در این خانه مهمان همیشه عزیز است.»

نزدیک در مقداری پارچه که برای چیدن زیتون زیر درخت‌ها پهن می‌کردند، روی هم ریخته بود. مدار دو روی آن‌ها دراز کشید و خوابید.
پروتستان‌ها در تاریکی دور ازه‌کی‌یل جمع شدند و نجواکنان گفتند:
- پدر او را در چنگ‌مان داریم. یعنی باید بگذاریم فرار کند؟ باید اجازه دهیم جنایت‌های دیگری نسبت به بی‌گناهان مرتکب شود؟ ازه‌کی‌یل، وقتش نرسیده تاوان جنایت‌هایش را پس بدهد؟

پیرمرد مشتش را به طرف سقف بلند کرد و فریاد زنان - البته اگر بشود به صدایی که اصلاً از گلویش بیرون نیامد گفت فریاد، هر چند با جوش و خروش فراوان همراه بود - گفت: «طاعون و قحطی! در خانه من هرگز یک مهمان مورد بی‌حرمتی قرار نگرفته! خودم نگهبانی می‌دهم تا او راحت بخوابد.»

تفنگش را حمایل کرد و آمد کنار ویکنت ایستاد که دراز کشیده بود. مدار دو چشمش را باز کرد.

- این جا چه می‌کنید، جناب ازه‌کی‌یل؟

- مراقبم، راحت بخوابید مهمان عزیز. خیلی‌ها از شما متنفرند.

— می‌دانم. در قلعه نمی‌خواهم، چون می‌ترسم خدمتکارهایم وقتی خوابم، مرا بکشند.

— در خانه ما هم کسی شما را دوست ندارد جناب مداردو. ولی امشب برای ما محترم هستید.

ویکنت لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت، «ازه کی یل، می‌خواهم به مذهب شما درآیم.»
پیرمرد جوابی نداد.

مداردو ادامه داد: «اطرافیانم آدم‌های نامطمئن هستند. می‌خواهم خودم را از شر همه خلاص کنم و پروتستان‌ها را به قلعه بیاورم. شما مشاورم خواهید شد، جناب ازه کی یل. ترآلبا را قلمرو پروتستان‌ها اعلام خواهم کرد و با رؤسای کاتولیک‌ها وارد جنگ می‌شوم. شما در این جنگ فرمانده خواهید بود، شما و کسان‌تان. موافق‌اید جناب ازه کی یل؟ می‌توانید مرا به آیین خودتان درآورید؟»

مرد سالخورده بی‌حرکت مانده بود. تسمه تفنگ از روی سینه پهنش می‌گذشت.

— من خیلی چیزها را از مذهب‌مان فراموش کرده‌ام، بنابراین نمی‌توانم کسی را به آیین خودمان درآوردم. من با وجدانم در زمین‌هایم می‌مانم و شما با وجدان‌تان در قلمرو خودتان.

ویکنت به آرنجش تکیه داد و بلند شد.

— اطلاع دارید جناب ازه کی یل که من هنوز حضور مرتدها را در خاک خودم به سازمان تفتیش عقاید گزارش نداده‌ام؟ و اگر سر شما و خانواده‌تان را به رسم هدیه برای اسقف‌مان بفرستم، روی همه خطاهایم قلم عفو خواهد کشید؟

پیرمرد گفت، «سرهای ما هنوز روی تنه‌هایمان است، آقا. ولی چیز

دیگری هم هست که بیرون آوردنش از چنگ ما از این هم دشوارتر است.»

مداردو از جا جست و در را باز کرد و گفت:

— ترجیح می‌دهم زیر آن درخت بلوط بخوابم تا در خانه دشمن.

و زیر باران از خانه بیرون رفت.

پیرمرد بقیه اعضای خانواده را صدا زد.

— فرزندانم، حکم این بود که اولین کسی که از ما دیدار می‌کند، این آدم

شَل باشد. حالا از این جا رفته، راه خانه ما باز است. مایوس نشوید

فرزندانم: روزی شاید مسافر بهتری از این جا گذر کند.

همه پروتستان‌های ریشو و همسران عرق‌چین به سر آن‌ها سرشان را

پایین انداختند.

زن از ه‌کی‌یل افزود: «و حتی وقتی که هیچ‌کس هم از این طرف گذرش

نیفتد، ما باز هم به نگهبانی ادامه می‌دهیم.»

در این لحظه برق آسمان را از هم درید و رعد سفال‌های پشت‌بام و

سنگ‌های خانه را لرزاند. توبی فریاد زد:

— صاعقه روی درخت بلوط افتاده، دارد می‌سوزد.

همگی فانوس به دست بیرون دویدند، نیمی از درخت بزرگ سوخته

و زغال‌شده، ریشه‌اش از زمین درآمده و به طرف هوا بود، ولی نیمه دیگر

سالم بود. از دور صدای سُم‌های اسبی شنیده شد، پرهیب باریک سوار

شنل‌پوش را زیر باران دیدند که دور می‌شد.

پروتستان‌ها گفتند، «ما را نجات دادی پدر، متشکریم، از ه‌کی‌یل.»

نزدیک سحر آسمان صاف و هوارو شن شد.

ایزائو مرا کناری کشید و گفت:

— ببین چه ابله‌هایی هستند. نگاه کن ببین در این مدت من چه می‌کردم! مقداری اشیای براق نشانم داد. «این‌ها میخ پرچ‌های طلایی زین است. در مدتی که اسب توی طویله بود این‌ها را بلند کردم. بگو ببینم، واقعاً ابله نیستند که حتی به فکرشان هم نرسید این کار را بکنند؟»

از این طرز رفتار ایزائو خوشم نیامد، پدر و مادرش هم مرا می‌ترساندند. بنابراین ترجیح دادم برای خودم زندگی کنم و برای جمع‌آوری صدف و صید خرچنگ رفتن کنار ساحل. در حینی که روی تخته سنگی مشرف به آب نشسته بودم و سعی می‌کردم خرچنگی را از سوراخش بیرون بکشم، برق تیغه شمشیری را روی سطح صاف آب دیدم که بالای سرم می‌درخشید. از ترس افتادم توی آب.

دایی‌ام گفت، «این را بگیر!» چون در واقع او بود که پشت سرم ایستاده بود و حالا از من می‌خواست لبه تیز شمشیرش را بگیرم. گفتم، «نه، خودم به تنهایی بیرون می‌آیم.» و از دماغه‌ای که باریکه آبی از دریا آن را از صخره‌ها جدا می‌کرد، بالا آمدم.

مداردو پرسید: «داری خرچنگ صید می‌کنی؟ من هم هشت‌پا صید کرده‌ام.» صیدش را نشانم داد. هشت‌پاهای بزرگی بودند به رنگ قهوه‌ای و سفید. همگی با یک ضربه شمشیر از وسط دو نیم شده بودند، ولی هنوز بازوهای مکنده‌شان را تکان می‌دادند.

دایی‌ام که به شکم روی تخته‌سنگ دراز کشیده و نیمه‌های متشنج بازوهای هشت‌پایی را نوازش می‌کرد، گفت: «کاش می‌شد هر چیز کاملی را به این شکل دونیم کرد. کاش هر کسی می‌توانست از این قالب تنگ و بیهوده‌اش بیرون بیاید. وقتی کامل بودم، همه چیز برایم طبیعی، درهم و

برهم و احمقانه بود، مثل هوا؛ گمان می‌کردم همه چیز را می‌بینم، ولی جز پوسته سطحی آن، چیزی را نمی‌دیدم. اگر روزی نیمی از خودت شدی، که امیدوارم این طور بشود، چون بچه هستی، چیزهایی را درک خواهی کرد که فراتر از هوشمندی مغزهای کامل است. تو نیمی از خودت و دنیا را از دست خواهی داد، ولی نیمه دیگر هزاران بار ژرف‌نگرتر و ارزشمندتر خواهد شد. تو هم آرزو خواهی کرد همه چیز مثل خودت دونیم و لت و پار باشد، چون زیبایی، خرد و عدالت فقط در چیزی وجود دارد که قطعه قطعه شده است.»

من گفتم، «آهای! آهای چه خرچنگ‌هایی این جا هست!»
و وانمود کردم فقط به صید خرچنگ توجه دارم، تا هر چه بیشتر از شمشیر دایی‌ام فاصله بگیرم. تا موقعی که او با هشت پاهایش از آن‌جا دور نمی‌شد، حاضر نبودم به ساحل برگردم. ولی باز تاب گفته‌هایش همچنان آشفته‌ام می‌کرد، در برابر خشم و خروشش که می‌خواست همه چیز را دونیم کند، هیچ پناهی پیدا نمی‌کردم. به هر سو که می‌چرخیدم: تریلونی، پیتروکیدو، پروتستان‌ها، جذامی‌ها، همگی زیر سیطره مرد نیمه شده بودیم؛ ارباب‌مان او بود و ما موفق نمی‌شدیم خودمان را از نفوذ شیطانی‌اش رها کنیم.

مداردو دی ترالبا که خود را به زین اسبش بسته بود، صبح زود از پستی و بلندی‌های درّه بالا و پایین می‌رفت و با چشم‌های عقاب‌وارش، همه‌جا را بررسی می‌کرد. در چنین وضعیتی بود که پاملا^۱ دختر چوپان را دید که وسط چراگاهی نشسته است و بزهایش در اطرافش به چرا مشغول‌اند.

ویکنت به خودش گفت: میان احساس‌های تند و تیزم، هیچ احساسی وجود ندارد که با آنچه مردم به آن عشق می‌گویند، مطابقت کند. اگر برای آن‌ها احساس چنین احمقانه‌ای این قدر اهمیت دارد، چیزی که در وجود من می‌تواند با آن برابری کند، به طور حتم باید بسیار باشکوه و در عین حال وحشتناک باشد. بنابراین تصمیم گرفت عاشق پاملا شود. دختر جوان که تپلی و پابرنه بود و پیراهن کوتاه صورتی‌رنگ و ساده‌ای به تن داشت، به شکم روی علف‌ها دراز کشیده و با حالتی خواب‌آلود با بزهایش حرف می‌زد و گل‌ها را می‌بویید.

ولی این احساس‌های عاری از شور و شوق و یکنت، به هیچ‌وجه نباید ما را دچار اشتباه کند. مداردو با دیدن پاملا جهش مبهمی در خونس

احساس کرد، چیزی که از مدت‌ها پیش برایش سابقه نداشت، و در نتیجه با شتابی توأم با ترس رفت به سراغ این استدلال‌ها.

پاملا ظهر، وقتی داشت برمی‌گشت، دید فقط نیمی از گلبرگ‌های گل‌های داودی چراگاه روی ساقه‌های‌شان باقی مانده، نیمه دیگر پرپر شده و روی زمین افتاده است، به خودش گفت، «افسوس! میان همه دخترهای درّه، این واقعۀ باید برای من یکی پیش بیاید!» فهمید که ویکنِت عاشقش شده است. همه نیمه‌های باقی‌مانده گل‌های داودی را چید و به خانه برد. و لای کتاب دعایش گذاشت.

بعد از ظهر به چمنزارِ دلّه‌مونا که رفت تا اردک‌هایش را بچرانند و بگذارد توی برکه شنا کنند. توی علفزار، این جا و آن جا گل‌های سفید شقایق دیده می‌شد، ولی این گل‌ها هم همان سرنوشت گل‌های داودی را پیدا کرده بودند، انگار نیمی از هر گل با قیچی چیده شده بود. به خودش گفت، «بیچاره من! او واقعاً به من نظر دارد!» دسته‌ای از این گل‌های دو نیم شده را چید و آن را در قاب آینه میز توالتش جا داد.

بعد دیگر به آن فکر نکرد. موهایش را بافت و دور سرش بست، پیراهنش را کند و همراه با اردک‌هایش به شنا کردن در برکه پرداخت.

غروب وقتی به خانه برمی‌گشت، از چمنی می‌گذشت که پر از گل‌های قاصدک بود که به آن‌ها «دندان شیر» هم می‌گویند. دید این گل‌ها هم همگی نیمی از کاکل‌شان را در یک طرف از دست داده‌اند، انگار کسی روی زمین خوابیده و از یک سو به آن‌ها فوت کرده، یا نیمه دهانی در آن‌ها دمیده است. پاملا چند تا از این نیم‌کره‌های سفید را چید، در آن‌ها فوت کرد، کاکل‌های سبکِ آن‌ها در هوا به پرواز درآمد. به خودش گفت، «از من دل‌زده شده، حتماً از من بدش می‌آید. این قضیه به کجا ختم خواهد شد؟»

خانه پاملا چنان کوچک بود که وقتی بزه‌ها در طبقه اول و اردک‌ها در طبقه همکف جا داده می‌شدند، دیگر جایی برای کسی باقی نمی‌ماند. اطراف خانه هم پر از زنبور بود، چون آن‌ها کندوی عسل هم داشتند. و زیرزمین پر بود از لانه مورچه‌ها. کافی بود آدم دستش را یک لحظه جایی بگذارد تا بی‌درنگ از مورچه سیاه شود. با توجه به این موقعیت، مادر پاملا در توده‌ای کاه می‌خوابید، پدرش در بشکه‌ای خالی، و پاملا در تنویی که بین درخت زیتون و انجیر بسته بود.

پاملا در آستانه در ایستاد. پروانه مرده‌ای جلو پایش افتاده بود. نیمی از بدن و یک بالش با سنگ له شده بود. پاملا فریاد گوش‌خراشی کشید و پدر و مادرش را صدا زد.

از آن‌ها پرسید، «کی این جا آمده بود؟»

پدر و مادرش گفتند، «ویکنت ما چند لحظه پیش آمد این جا. می‌گفت پروانه‌ای را که نیشش زده بود، دنبال می‌کرده.»

پاملا گفت، «از کی تا به حال پروانه‌ها آدم را نیش می‌زنند؟»

— به، ما هم همین را از خودمان پرسیدیم.

— حقیقت این است که ویکنت عاشق من شده است و ما باید منتظر

بدتر از این‌ها باشیم.

پدر و مادرش که سنی از آن‌ها گذشته بود، مثل همیشه وقتی که جوان‌ها از این حرف‌ها می‌زنند، جواب دادند: «آهای، آهای! این قدر به خودت مغرور نشو. چه حرف‌های گنده گنده می‌زنی.»

فردا صبح وقتی پاملا به سنگی رسید که به طور معمول روی آن می‌نشست و بزه‌ایش در اطراف به چرا مشغول می‌شدند، فریاد بلندی کشید. تخته سنگ به طرز نفرت‌آوری آلوده بود. نیمی از یک خفاش و نیمی از یک ستاره دریایی روی آن افتاده بود، از یکی خون سیاه‌رنگی

روی سنگ پخش می‌شد و از دیگری ماده لزجی، یکی بالش روی سنگ افتاده بود و دیگری بازوهای نرم و ژلاتینی‌اش. دختر چوپان فهمید این یک پیام است. مفهومش این بود: امشب بیا کنار دریا. پاملا دل به دریا زد و به آن جا رفت.

کنار دریا روی تکه سنگ‌های صاف نشست و به صدای امواج کف‌آلود گوش داد. صدای تاخت اسبی را روی تکه سنگ‌ها شنید، مدار دو بود که اسب می‌تاخت. وقتی به آن جا رسید، ایستاد. خودش را از زین باز کرد و آمد پایین.

به پاملا گفت، «پاملا، من تصمیم گرفته‌ام عاشق تو شوم!»
پاملا با لحن خشمگینانه‌ای گفت، «به همین دلیل است که همه موجودات طبیعت رالت وپار می‌کنند؟»

ویکنِت آهی کشید و گفت، «پاملا، ما زبان دیگری جز این برای حرف زدن نداریم. در این دنیا، هر برخورد میان دو نفر، باعث لت وپار شدنشان می‌شود. با من بیا، من با این بدبختی آشنا هستم، در کنار من بیشتر از بودن با هر کسی امنیت خواهی داشت. درست است که من هم مثل هرکس دیگری بدی می‌کنم، ولی با این تفاوت که دستم بالای دست دیگران است.»

— و مرا هم مثل گل‌های داؤدی و ستاره‌های دریایی لت وپار خواهید کرد؟

— نمی‌دانم با تو چه خواهم کرد. به طور حتم داشتنِ تو این امکان را برایم فراهم می‌آورد که دست به کارهایی بزنم که هنوز نمی‌توانم تصورش را بکنم، تو را به قلعه می‌برم و در آن جا نگاهت می‌دارم؛ هیچ‌کس تو را نخواهد دید، و روزها و ماه‌ها وقت داریم بدانیم چه باید بکنیم و همواره وسیله‌های تازه‌ای ابداع کنیم تا بتوانیم با هم بمانیم.

پاملا روی تکه سنگ‌ها دراز کشیده بود و مداردو کنارش زانو زده بود. در حین حرف زدن دستش را تکان می داد، به دختر جوان نزدیک می شد بی آن که لمسش کند.

دختر جوان گفت، «خیلی خوب، اول باید بدانم با من چه خواهید کرد. نمونه‌ای از آن را الان نشانم بدهید، آن وقت تصمیم می گیرم که به قلعه بیایم یا نه.»

ویکنت دست هرزه‌اش را به گونه پاملا نزدیک کرد. دستش می لرزید؛ معلوم نبود خودش را آماده نوازش می کرد یا چنگ انداختن. ولی هنوز صورت دختر جوان را لمس نکرده بود که ناگهان دستش را پس کشید و از جابرجاست.

ضمن سوار شدن بر اسبش گفت، «من تو را در قلعه می خواهم، می روم برجی را که در آن باید اقامت کنی، آماده کنم. یک روز دیگر برای فکر کردن به تو مهلت می دهم؛ پس از آن باید تصمیمت را بگیری!»

پس از گفتن این حرف‌ها به اسبش مهمیز زد و ساحل را ترک کرد. فردا پاملا مطابق معمول رفت بالای درخت توت تا توت بچیند. صدای ناله و به هم خوردن بال‌هایی را میان شاخ و برگ‌ها شنید. نزدیک بود از ترس پایین بیفتد. خروسی با بال‌هایش به شاخه بلندی بسته شده بود و کرم‌های بزرگ آبی رنگی داشتند او را می خوردند. لانه‌ای از این کرم‌های موزی، حشره‌های منفوری که روی درخت کاج زندگی می کنند، روی سر خروس گذاشته شده بود.

بی شک این هم یکی دیگر از آن پیام‌های خوف‌آور و یکنت بود و پاملا آن را این طور تعبیر کرد: «فردا سحر در بیشه همدیگر را می بینیم.» پاملا به بهانه پر کردن کیسه‌ای از میوه‌های کاج به بیشه رفت و مداردو

که به چوب زیر بغلش تکیه داده بود، از پشت تنه درختی بیرون آمد.
مداردو از پاملا پرسید، «خوب، تصمیم گرفتی به قلعه بیایی؟»
پاملا روی برگ‌های سوزنی کاج دراز کشیده بود.
کمی به طرف ویکنِت چرخید و گفت، «تصمیم گرفته‌ام به قلعه نیایم.
اگر مرا می‌خواهید برای دیدنم بیایید این‌جا، توی بیشه.»
— تو به قلعه خواهی آمد. برجی که در آن باید سکونت کنی آماده
است. تو بانوی منحصر به فرد آن خواهی بود.

— شما می‌خواهید مرا در آن‌جا زندانی کنید، و در صورت لزوم در یک
آتش سوزی مرا بسوزانید، یا بدهید موش‌ها مرا ببلعند. نه. نه. به شما
گفتم. اگر میل داشته باشید از آن‌جا بیرون بروید، ولی در این‌جا و روی
برگ‌های سوزنی کاج.

ویکنِت نزدیک سر دختر جوان نشسته بود. یکی از برگ‌های سوزنی
کاج را در دست داشت. آن را به گردن پاملا نزدیک کرد و دور آن چرخاند.
پاملا احساس کرد مو به تنش دارد راست می‌شود ولی به روی خودش
نیاورد. صورت ویکنِت را می‌دید که رویش خم شده، نیم‌رخ‌های که حتی از
رو به رو هم باز نیم رخ بود، و نیم ردیفی از دندان‌ها که لبخند قیچی‌واری را
نشان می‌داد. مداردو برگ کاج را در دستش فشار داد و شکست. بعد از جا
برخواست.

— من تو را مثل یک زندانی در قلعه می‌خواهم! مثل یک زندانی در
قلعه!

پاملا متوجه شد می‌تواند دل به دریا بزند، بنابراین ضمن این‌که پاهای
برهنه‌اش را در هوا تکان می‌داد، گفت، «این‌جا، در بیشه، نمی‌گوییم نه.
ولی ترجیح می‌دهم بمیرم و در قلعه زندانی نباشم.»
مداردو دستش را روی شانه‌اش گذاشت که انگار برحسب تصادف به او

نزدیک شده بود گذاشت و گفت، «می‌دانم چطور تو را به آن‌جا ببرم.» پا در رکاب گذاشت، سوار اسب شد، به آن مهمیز زد و میان کوره‌راه‌های جنگل از نظر ناپدید شد.

آن شب پاملا در ننواش بین درخت زیتون و انجیر خوابید، و صبح با چه واقعه و حشتناکی روبه‌رو شد! توی بسترش، لاشه کوچکی خون‌آلودی یافت. سنجابی بود که مطابق معمول از سر تا به پا دو نیم شده بود، ولی دم پر پشتش دست نخورده باقی مانده بود.

به پدر و مادرش گفت، «افسوس! چه دختر بیچاره‌ای هستم. این ویکنت راحت نمی‌گذارد.»

پدر و مادرش یکی پس از دیگری لاشه سنجاب را دست به دست گرداندند.

پدرش گفت، «با این همه، دم حیوان را سالم گذاشته، این شاید نشانه خوبی باشد.»

مادرش گفت، «شاید شروع کرده است آدم خوبی بشود.» پدر گفت، «او همیشه همه چیز را دو نیم می‌کند، ولی از آن‌جاکه این سنجاب دم خیلی قشنگی دارد، احترام آن را نگه داشته است.» مادر گفت، «شاید با این پیام می‌خواهد بگوید آنچه در تو خوب و زیباست، محفوظ خواهد ماند.»

پاملا به موهایش چنگ انداخت و گفت، «پدر، مادر، منظورتان از این حرف‌ها چیست؟ حرف‌های‌تان بودار است. نکند ویکنت با شما صحبت کرده...»

پدرش گفت، «حرفی به ما نزده ولی به ما پیغام داده می‌خواهد به دیدن‌مان بیاید، چون به خاطر تنگدستی‌مان دلش به حال ما سوخته است.»

— پدر، اگر برای صحبت کردن پیش تو آمد، در کندوها را باز کن و زنبورها را به جانش بینداز.

مادرش گفت، «دختر جان، شاید ارباب مدار دو آدم بهتری بشود...»
— مادر، اگر آمد با شما حرف بزنند، او را ببندید روی لانه مورچه‌ها و بگذارید همان جا بماند.

آن شب، توده‌کاهی که مادر پاملا در آن می‌خوابید آتش گرفت و شکم بشکه‌ای که پدرش در آن می‌خوابید، دریده شد. فردا صبح زن و مرد سالخورده داشتند بازمانده‌های این فاجعه را نگاه می‌کردند که ویکنِت سر رسید.

به آن‌ها گفت، «متأسفم که دیشب شما را ترساندم، ولی نمی‌دانم چطور موضوع را به میان بکشم. حقیقت این است که از دخترتان پاملا خوشم می‌آید و می‌خواهم او را به قلعه ببرم. به همین دلیل به طور رسمی از شما می‌خواهم او را در اختیار من بگذارید. زندگی‌اش عوض خواهد شد. زندگی شما هم.»

پیرمرد گفت، «عالی جناب، تصور نکنید که ما از این موضوع خوشحال نخواهیم شد. ولی اگر بدانید دخترم چه خلق و خویی دارد! فکرش را بکنید که به من گفت زنبورهای کندو را به جان‌تان بیندازم!»

پیرزن گفت، «کمی مجسم کنید، عالی جناب، مجسم کنید که از من خواست شما را روی لانه مورچه‌ها ببندم...»

خوشبختانه آن روز پاملا زود به خانه برگشت. دید پدر و مادرش دست و پا و دهان بسته یکی روی کندوهای غسل و دیگری روی لانه مورچه‌ها افتاده است. و باز خوشبختانه زنبورها پیرمرد را می‌شناختند و مورچه‌ها هم مشغولیت‌های دیگری جز گازگرفتن پیرزن داشتند. به این ترتیب بود که توانست هر دو را نجات دهد.

پاملا گفت، «دیدید این ویکنت چه آدم خوبی شده؟»

ولی پیرمرد و پیرزن فکر دیگری در سر می‌پروراندند. فردا صبح دست و پای پاملا را بستند و او را با حیوان‌هایش در خانه زندانی کردند، بعد به قلعه رفتند تا به ویکنت بگویند اگر دخترشان را می‌خواهد، می‌تواند بفرستد او را بیاورند و خودشان هم کاملاً آماده‌اند او را به ویکنت تسلیم کنند.

ولی پاملا بلد بود با حیوان‌هایش حرف بزند. اردک‌ها با ضربه‌های نوک‌شان او را از بند خلاص کردند، بزها هم با ضربه‌های شاخ در را از جا کردند. پاملا بز و اردک مورد علاقه‌اش را برداشت و همراه با آن‌ها به جنگل فرار کرد و رفت آن‌جا زندگی کند. به غاری پناه برد که فقط خودش می‌شناخت و بچه‌ای که برایش غذا و خبرها را می‌آورد.

این بچه من بودم. زندگی کردن کنار پاملا در جنگل خیلی دلپذیر بود. من برایش میوه، پنیر و ماهی سرخ کرده می‌آوردم، و او در عوض چند فنجان از شیر بز و چند تا از تخم‌های اردک‌ش را به من می‌داد. وقتی در برکه یا جویبارها آب تنی می‌کرد. من به نگهبانی می‌پرداختم که کسی او را نبیند.

گاه گاه دایی‌ام از جنگل می‌گذشت، ولی نزدیک نمی‌شد، اگرچه حضورش را باروش غم‌انگیز همیشگی‌اش نشان می‌داد. گاه ریزش سنگ‌ها آسیب مختصری به پاملا و بز و اردک‌ش وارد می‌ساخت، گاه تنه درخت کاجی که به آن تکیه کرده بود، چون پایه‌اش با ضربه‌های تبر کنده شده بود، به زمین می‌افتاد، گاهی هم می‌دیدیم چشمه‌ای از لاشه حیوان‌هایی که ویکنت کشته و در آن انداخته بود، آلوده می‌شد.

دایی‌ام با تیر و کمان قنداق داری که موفق می‌شد با همان یک دستش با آن تیراندازی کند، به شکار می‌پرداخت. ولی خیلی تندخوتر و لاغرتر

شده بود، انگار ناراحتی‌های جدیدی نیمهٔ باقی‌ماندهٔ بدنش را می‌خورد. یک روز دکتر تریلونی در دشت با من قدم می‌زد. وقتی ویکنت سوار بر اسب به ما رسید، دکتر را به زمین انداخت و کم‌مانده بود او را له کند. اسب ایستاد و سُمش را روی سینهٔ مرد انگلیسی گذاشت، دایی‌ام از او سؤال کرد:

— دکتر این را برایم توضیح بدهید: چرا در پایی که ندارم؛ انگار خیلی با آن راه رفته باشم، احساس خستگی می‌کنم. معنی این چیست؟

تریلونی به تته‌پته افتاد و به طور جویده حرف‌هایی زد، و ویکنت به تاخت با اسب دور شد. ولی سؤالش نظر دکتر را به خود جلب کرد، و ضمن این‌که سرش را با دو دست گرفته بود، به فکر فرو رفت. هیچ‌گاه ندیده بودم پرسشی مربوط به مسائل پزشکی تا این حد علاقه‌اش را جلب کند.

دوروبر دهکده جذامی‌ها توده‌های انبوه پونه و پرچین‌هایی از اکلیل کوهی روییده بود، کسی نمی‌دانست این گیاه به طور خودرو سبز شده، یا جزو گیاه‌های معطری بود که ساکنان دهکده کاشته بودند. عطر این گیاه‌ها بینی و ریه‌هایم را پرکرده بود، اطراف دهکده می‌گشتم و در جست‌وجوی راهی بودم تا دایه سباستیانا را پیداکنم.

از موقعی که سباستیانا در کوره‌راهی که به دهکده جذامی‌ها می‌رفت، ناپدید شده بود، بیشتر وقت‌ها یادم می‌آمد که بچه‌ای یتیم هستم. ناراحت بودم که هیچ خبری از او نداشتم، هر موقع سروکله‌گالاتنو پیدا می‌شد، می‌رفتم نوک درختی می‌نشستم و احوال دایه را از او می‌پرسیدم. ولی گالاتنو دشمن بچه‌ها بود، چون بچه‌ها از بالای درخت‌ها مارمولک زنده رویش می‌انداختند، به همین علت با صدایی پرطنین و ملایم جواب‌های نامفهومی به من داد. به کنجکاوی‌ام برای رخنه کردن در دهکده جذامی‌ها، میل پیدا کردن دایه بزرگ هم اضافه شده بود، به همین دلیل بی‌وقفه میان بوته‌های معطر پرسه می‌زدم.

ناگهان از میان بوته‌های انبوه اکلیل کوهی هیکل مردی ظاهر شد که

لباس روشنی به تن داشت و کلاهی حصیری هم به سرش گذاشته بود. مرد به طرف دهکده می‌رفت. جذامی سالخورده‌ای بود. دلم می‌خواست حال دایه را بپرسم، بنابراین تا آن اندازه که صدایم را بشنود به او نزدیک شدم و بی آن که فریاد بزنم، گفتم، «آهای، آقای جذامی.»

ولی در همان لحظه هیکل دیگری که شاید از حرف‌های من بیدار شده بود، بلند شد نشست و کش و قوسی به خودش داد. مرد صورتی پُر چروک مثل پوست خشکیده درخت داشت، با ریشی نرم و کم‌پشت. سوتی از جیبش درآورد و انگار بخواهد مرا دست بیندازد، در آن فوت کرد. آن وقت متوجه شدم که در این بعدازظهر آفتابی، جذامی‌های زیادی توی بوته‌ها دراز کشیده و از نظر پنهان بودند، همگی لباس بلند روشنی پوشیده بودند، به کندی از جا برخاستند و به طرف دهکده راه افتادند، هر یک سازی، یا ابزاری برای باغبانی در دست داشت که با آن صداهایی ایجاد می‌کرد. برای این‌که از مرد ریشو فاصله بگیرم عقب نشستم، ولی بفهمی نفهمی با جذامی دیگری که بینی نداشت و توی بوته‌ها داشت موهایش را شانه می‌زد، برخورد کردم. هر بار که توی بوته‌ها به این طرف و آن طرف می‌پریدم، به جذامی‌های دیگری بر می‌خوردم، و در می‌یافتم از هر راهی که بروم به دهکده جذامی‌ها خواهم رسید. دهکده با بام‌های جگنی خانه‌هایش که با دنباله بادبادک‌ها زینت شده بود، کاملاً نزدیک بود، آن‌جا، پایین تپه.

جذامی‌ها فقط گه‌گاه به من توجه می‌کردند، تازه این را هم با چشمک زدن‌ها و بانتهایی از آکوردئون بروز می‌دادند، با این همه، به نظر می‌آمد در مرکز مسیر حرکت‌شان قرار گرفته‌ام و آن‌ها انگار حیوانی را به دام انداخته باشند، مرا به طرف دهکده می‌رانند. در دهکده دیوار خانه‌ها به رنگ یاس بنفش بود. کنار یکی از پنجره‌ها، زنی نیمه‌برهنه، با لکه‌های بنفش روی

صورت و سینه‌اش، چنگ به دست فریاد زد: «باغبان‌ها برگشته‌اند!» و شروع به نواختن چنگ کرد. زن‌های دیگری کنار پنجره یا توی کلاه فرنگی آمدند، زنگوله‌های‌شان را تکان دادند و شروع کردند به خواندن: «باغبان‌ها، خیلی خوش آمدید!»

مواظب بودم وسط جاده بمانم و کسی را لمس نکنم، ولی خودم را وسط جایی شبیه چهارراه یافتم و جذامی‌ها را دوروبرم، مرد و زن روی آستانه خانه‌های‌شان نشسته بودند، لباس بلند رنگ و رو رفته و پاره به تن داشتند که قسمت‌هایی از بدن‌شان را نشان می‌داد و گل‌های شقایق و خفچه میان موهای‌شان گذاشته بودند.

جذامی‌ها کنسرت کوچکی برپا کرده بودند، گویی به افتخار ورود من بود، بعضی‌ها ویولن‌شان را به طرف من خم می‌کردند و آرشه را به طرز اغراق‌آمیزی روی سیم‌ها می‌کشیدند، عده‌ای دیگر به محض این‌که نگاه‌شان می‌کردم بی‌درنگ صدای قورباغه از خودشان در می‌آوردند، گروهی هم عروسک‌های عجیبی را با نخ بالا و پایین می‌بردند. کنسرت کوچک‌شان از حرکت‌ها و صداها ی ناهماهنگی تشکیل شده بود، ولی شعری را همگی گه‌گاه تکرار می‌کردند: جوجه کوچولوی قشنگ و بی‌لکه، شاتوت چید و لکه برداشت.

به صدای بلند گفتم، «دنبال دایه‌ام، سباستیانا می‌گردم. می‌دانید کجاست؟»

با حالتی شیطنت‌آمیز و آگاهانه قاه‌قاه خندیدند.

من فریاد زدم: «سباستیانا؟ کجایی، سباستیانا؟»

یکی از جذامی‌ها گفت: «این جاست، پسر جان، آرام باش کوچولو!» و دری را نشانم داد.

در باز شد و زنی با پوست زیتونی رنگ، شاید هم سبز کم‌رنگ،

خال کوبی شده و برهنه، که تعدادی دنباله بادبادک به خودش آویزان کرده بود بیرون آمد و به طرز مستهجنی شروع کرد به رقصیدن. بعد دیگر سردر نیاوردم چه شد. زن و مرد به هم آویختند و این طور که بعدها فهمیدم مشغول فسق و فجور شدند.

خودم را داشتم جمع و جور می کردم که ناگهان دایه بزرگ سباستیانا راهی میان جمع برای خودش باز کرد.

فریاد زنان گفت، «خوک های کثیف. دست کم از این بچه معصوم خجالت بکشید.»

دستم را گرفت و از آن جا دور کرد، در همان حال جذامی ها می خواندند: جوجه کوچولوی قشنگ و بی لکه، شاتوت چید و لکه برداشت.

سباستیانا لباس بنفش روشنی پوشیده بود و چند تا لکه روی پوست صاف صورتش دیده می شد. خوشحال بودم که دایه را یافته بودم، ولی ناراحت از این که دستم را گرفته بود: به طور حتم مرا هم مبتلا کرده بود. موضوع را با او در میان گذاشتم، جواب داد:

— نترس، پدرم دزد دریایی بود و پدر بزرگم تارک دنیا، من از خاصیت همه گیاه های دارویی برای مبارزه با بیماری ها، چه میان خودمان و چه میان عرب تبارها اطلاع دارم. آن ها گل کاسنی و مرزنگوش به خودشان می مالند. من بی آن که به کسی حرفی بزنم، جوشانده خزه و ترتیزک آبی برای خودم درست می کنم و می خورم و هرگز هم جذام نخواهم گرفت.

با خشنودی خاطر، ضمن این که هنوز متقاعد نشده بودم، پرسیدم، «ولی این لکه های روی صورتت چی، دایه؟»

— چیزی نیست، رنگ گیاهی است، به صورتم مالیده ام تا تصور کنند من هم جذام گرفته ام. بیا برویم خانه من تا از این جوشانده داغ بدهم

بخوری، چون وقتی آدم میان جذامی‌ها گردش می‌کند، به هیچ چیزی نباید اطمینان کند.

مرا برد به خانه‌اش: کلبه‌ای بود کوچک و تمیز، به دور از بقیه خانه‌ها، لباس‌هایش را پهن کرده بود خشک شود. سرگفت و شنود را باز کردیم.

دایه پرسید: «مداردو؟ مداردو چگونه است؟»

ولی هر بار که می‌خواستم چیزی بگویم، حرفم را قطع می‌کرد و می‌گفت:

— آه، چه جانور کثیفی! چه راهزنی. حالا دیگر عاشق هم شده است؟ آه، دختر بیچاره! ولی این جا، این جا نمی‌توانی مجسم کنی چی می‌گذرد! اگر بدانی چه افتضاحی است! چه لقمه‌هایی را که از دهان خودمان نمی‌زنیم تا بدهیم به گالاتو، اگر بدانی این جا چه می‌کنند! آدم پستی است، جانور عجیبی است: و تازه او تنها نیست. چه کارها که شب‌ها این جا نمی‌کنند! روزها هم همین‌طور! و زن‌ها! تا به حال زن‌هایی به این هرزگی ندیده بودم. دست کم اگر بلد بودند لباس‌هایشان را وصله و پینه کنند، باری، ولی نه، حتی همین کار را هم بلد نیستند. نامنظم و ژولیده. آه! ولی من این را رودرروشان گفته‌ام... و آن‌ها، می‌دانی چه جوابی به من داده‌اند؟

فردا صبح ضمن این‌که از این ملاقات با دایه‌ام خیلی خشنود بودم، رفتم قورباغه شکار کنم.

قلاطم را توی گودی تند آبی کار گذاشتم و در انتظار گرفتن قورباغه به خواب رفتم. نمی‌دانم چه مدت خوابیدم. چشم که باز کردم، دستی را بالای سرم دیدم، و روی این دست عنکبوت سرخ پشم و پیل داری. به آن

طرف برگشتم؛ عمویم بود که با بالا پوش سیاهش بالای سرم ایستاده بود. وحشت زده به عقب پریدم. در این مدت عنکبوت دست دایی ام را نیش زد و به سرعت فرار کرد. دایی ام دستش را به دهانش برد، کمی آن را مکید و گفت:

- تو خواب بودی، دیدم عنکبوتی سمی از این شاخه دارد خودش را می اندازد روی گردنت. دستم را جلو بردم و او هم نیشم زد. یک کلمه از حرف هایش را باور نکردم؛ سؤمین بار بود که با روشی مشابه می خواست به جان من سوء قصد کند، ولی آنچه حقیقت داشت، این بود که عنکبوت دستش را نیش زده بود و داشت ورم می کرد. مدار دو گفت، «تو خواهرزاده ام هستی.»

تعجب کردم، چون بار اول بود که این حرف را می زد. گفتم، «درست است.»

بعد گفت، «بی درنگ تو را شناختم. چه عنکبوتی! من یک دست بیشتر ندارم و آن را هم او می خواهد دچار عفونت کند! ولی همان بهتر که دست من باشد تا گردن یک بچه.»

تا آن جا که یادم می آید، دایی ام هیچ وقت این طور با من صحبت نکرده بود. فکر این که می توانست راست بگوید و به طور ناگهانی آدم خوبی شده باشد از ذهنم گذشت؛ ولی بی درنگ این فکر را از ذهنم راندم. دام چیدن از طریق تظاهر به راست گفتن جزو عادت های همیشگی اش بود. شکی نیست که تغییر کرده بود، حالت و طرز حرف زدنش دیگر بی رحمانه و عصبی نبود، برعکس افسرده و غمگین بود - شاید ترس و ناراحتی ناشی از نیش عنکبوت این حالت را در او به وجود آورده بود. لباس هایش گرد و خاکی و اندکی متفاوت با لباس های همیشگی اش بود، بالا پوش سیاهش کمی پاره شده و برگ های خشک و پوسته های خاردار

بلوط به آن چسبیده بود. حتی لباسش هم مثل همیشه از مخمل سیاه نبود، لباسی بود از پارچهٔ پشمی کلفت، کهنه و رنگ و رورفته. پای منحصر به فردش هم مثل گذشته توی چکمه‌ای بلند نبود، فقط جورابی پشمی با راه‌های آبی و سفید آن را پوشانده بود.

برای این که نشان دهم توجهی به او ندارم، رفتم ببینم مارماهی‌ای چیزی به قلابم نیفتاده است. مارماهی‌ای در کار نبود ولی دیدم انگشتی طلا با نگین الماس به قلاب چسبیده است. انگشتی را برداشتم، علائم خانوادگی ترالباروی نگین آن حک شده بود. و یکنکته که با نگاه مرا دنبال می‌کرد، گفت:

– تعجب نکن. از این جا که می‌گذشتم دیدم مارماهی‌ای به قلاب افتاده، دیدن وضع او چنان ناراحت‌م کرد که آزادش کردم. بعد به این فکر افتادم که این کار من به ماهی‌گیر خسارت وارد می‌کند، برای این که جبران خسارتش را کرده باشم، این انگشتی را که آخرین شیء ارزشمندی است که برایم باقی مانده به جای ماهی گذاشتم. دهانم از تعجب باز مانده بود. مدار دو ادامه داد:

– آن موقع نمی‌دانستم ماهی‌گیر تویی. بعد دیدمت توی علف‌ها خوابیده‌ای و لذت دیدنت ناگهان با وحشت دیدن عنکبوت که داشت روی گردنت فرود می‌آمد از بین رفت. بقیه را خودت می‌دانی.

پس از گفتن این حرف‌ها به دست ورم کرده و کبودش نگاه کردم. این حرف‌ها می‌توانست یک سلسله نیرنگ‌های بی‌رحمانه باشد. ولی به خودم می‌گفتم، اگر این تغییر خلق و خو و احساساتش واقعی باشد چه خوب می‌شود و چقدر سباستیانا را خوشحال می‌کند.

به مدار دو گفتم، «دایی جان، کمی این جا منتظرم بمان، می‌روم پیش دایه سباستیانا او همهٔ گیاه‌های دارویی را می‌شناسد و می‌گویم دوا

برای درمان نیش عنکبوت به من بدهد.»
 ویکنِت همان طور که دراز کشیده و دستش را روی سینه اش گذاشته
 بود، گفت، «دایه سباستیانا... حالش چطور است؟»
 جرأت نکردم به او بگویم سباستیانا جدام نگرفته، فقط به این اکتفا
 کردم که بگویم:
 — ای ... بد نیست... حالا دیگر باید بروم.

به سرعت از آن جا دور شدم، بیشتر از همه علاقه مند بودم از سباستیانا
 پرسم نظرش درباره این تغییر حالت عجیب چیست.
 دایه را در کلبه کوچکش یافتم، بر اثر دویدن و بی صبری نفسم بند
 آمده بود، در نتیجه ماجرا را به شکل نامفهومی برایش تعریف کردم. ولی
 پیرزن به گزیدگی عنکبوت بیشتر توجه نشان داد تا به کارهای نیکوکارانه
 مداردو.

— گفתי عنکبوت قرمز؟ بله، بله، می دانم چه گیاهی برای آن خوب
 است... در گذشته هیزم شکنی دچار ورم دست شد. تصور می کنی آدم
 خوبی شده باشد؟ به! می خواهی چه بگویم، او همیشه پسری این طوری
 بوده است... باید او را به همین شکلی که هست قبول کرد. ولی این گیاه را
 کجا گذاشته ام؟ کافی است مثل مرهم روی محل نیش زدگی گذاشته شود.
 این مداردو از همان بچگی پست فطرت بود... این هم گیاه، آن را توی
 کیسه ای کنار گذاشته بودم. همیشه همین طور بوده... وقتی به دردسر
 می افتاد، می آمد پیش من گریه زاری می کرد. این نیش زدگی عمیق است یا
 سطحی؟

گفتم، «دست چپش به این بزرگی شده!»
 دایه خندید و گفت، «آه که چقدر بچه ای... دست چپ ارباب مداردو
 کجاست؟ آن را در بوهم پیش ترک ها جا گذاشته است، خدا لعنتش کند.

تمام نیمه چپ بدنش آن جا مانده است.»

من گفتم، «عجب، راست می گویی. با این همه... او این جا بود و من... آن جا... دستش را از این طرف چرخانده بود... چطور ممکن است؟»

دایه گفت، «حالا دیگر دست چپ و راستت را نمی شناسی؟ ولی پنج ساله که بودی این را یاد گرفتی.»

دیگر هیچ سر در نمی آوردم. بی شک حق با سباستیانا بود، ولی درست عکس آنچه او می گفت به یادم می آمد.

دایه گفت، «خوب، حالا پسر خوبی باش و این گیاه را برایش ببر.» و من دوان دوان راه افتادم.

وقتی به تند آب رسیدم، از نفس افتاده بودم، ولی دایمی ام دیگر آن جا نبود. دوروبرم را نگاه کردم. ظاهراً با دست ورم کرده و مسموم شده اش از آن جا رفته بود.

هوا داشت تاریک می شد و من میان درخت های زیتون پرسه می زدم که چشمم به دایمی ام افتاد که خود را توی بالا پوش سیاهش پیچیده و کنار ساحل به درختی تکیه داده بود. پشتش به من بود و دریا را تماشا می کرد. احساس کردم دوباره ترس برم داشته، به دشواری و با صدایی ضعیف توانستم بگویم:

— دایمی جان، این هم گیاه برای نیش عنکبوت...

نیم چهره اش را با شکلکی وحشیانه بی درنگ به طرف من چرخاند.

فریاد زنان گفت، «چه گیاهی؟ چه نیش زدگی؟»

گفتم، «خوب، گیاه برای مداوا.»

حالت ملایمت چند دقیقه پیشش محو شده بود، آن حالت خیلی زودگذر بود، شاید هم دوباره همان خلق و خو را پیدا کند، ولی در لبخند عصبی اش کاملاً آشکار بود که آن حالت ساختگی بوده است. به من گفت:

— بله... خیلی خوب... آن را بگذار توی این سوراخ تنه درخت... بعداً بر می دارم.

حرفش را اطاعت کردم و دستم را توی آن فرو کردم، سوراخ یک لانه زنبور بود. زنبورها بیرون پریدند و ریختند سرم. شروع کردم به دویدن، وزوزکنان دنبالم آمدند، خودم را انداختم توی تندآب. با شنا کردن زیرآب توانستم آن ها را از خودم دور کنم. وقتی سرم را از آب بیرون آوردم، خنده خشن ویکنِت را شنیدم که دور می شد.

یک بار دیگر ما را گول زده بود. ولی مسائلی هم بود که من از آن ها سر در نمی آورم؛ رفتم سراغ دکتر تریلونی تا موضوع را با او در میان بگذارم. مرد انگلیسی توی کلبه اش کنار گورستان بود، چراغ کوچکی روشن کرده و روی کتاب بسیار کمیابی مربوط به علم تشریح خم شده بود.

— دکتر هیچ پیش آمده مردی که عنکبوت قرمز نیشش زده زنده بماند؟

— گفתי عنکبوت قرمز؟ باز چه کسی را گزیده؟

— دایی ام ویکنِت را. مرهم مداوا کننده ای را که دایه داده بود برایش آوردم، ولی دیدم دوباره بدجنس شد و کمک مرار د کرد.

تریلونی گفت، «همین چند دقیقه پیش گزیدگی دست ویکنِت را که عنکبوت قرمز نیشش زده بود مداوا کردم.»

— ولی دکتر، بگوئید ببینم، به نظر تان آدم خوبی شده یا همان بدجنس همیشگی است؟

آن وقت دکتر برایم توضیح داد قضیه از چه قرار است.

پس از این که من ویکنِت را ترک کردم که با دست ورم کرده توی علف ها خوابیده بود، دکتر تریلونی از آن جا می گذرد. وقتی چشمش به ویکنِت می افتد می ترسد و مثل همیشه سعی می کند خودش را میان

درخت‌ها پنهان کند. ولی مداردو که صدای پایش را شنیده، بلند می‌شود و فریاد می‌زند: «کی آن جاست؟» دکتر به خودش می‌گوید: اگر بفهمد منم که خودم را مخفی کرده‌ام، خدا می‌داند چه بلایی به سرم بیاورد! و برای این که ویکنت او را شناسد فرار می‌کند. ولی سکندری می‌رود و می‌افتد توی تندآب. هر چند تمام عمرش را در کشتی‌های گوناگون گذرانده است ولی شنا بلد نیست. توی تندآب دست و پا می‌زند و کمک می‌طلبد. آن وقت ویکنت می‌گوید: «صبر کن، الان می‌آیم.» به تندآب نزدیک می‌شود، می‌رود توی آب، با دست دردناکش ریشه علفی را که از آب بیرون زده بود می‌گیرد. روی آب دراز می‌کشد تا موقعی که دکتر بتواند به تنها پایش بچسبد. ویکنت با بدن کشیده و سبکش مثل یک طناب عمل می‌کند، تا دکتر بتواند خودش را از آب بیرون بکشد و به ساحل برساند.

حالا هر دو صحیح و سالم‌اند و دکتر با لکنت می‌گوید:
 — آه، عالی جناب، متشکرم، متشکرم عالی جناب، چگونه می‌توانم...
 ولی ناگهان عطسه می‌زند، چون سرما خورده است.
 مداردو می‌گوید: «عافیت باشد. ولی خواهش می‌کنم خودتان را بیوشانید.»

و بالا پوشش را می‌اندازد روی شانه‌های دکتر.
 دکتر که دست و پایش را گم کرده از پذیرفتن آن امتناع می‌کند، ولی ویکنت می‌گوید:

— نگهش دارید، مال شماست.
 آن وقت است که تریلونی متوجه می‌شود دست مداردو ورم کرده است.

— چه جانوری شما را زده است؟
 — عنکبوت قرمز.

— اجازه بدهید مداواتان کنم عالی جناب.

او را به کلبه‌اش در گورستان می‌برد، و به کمک دارو و پانسمان دستش را مداوا می‌کند و طی مدتی که دکتر دارد دست او را زخم‌بندی می‌کند، ویکنِت با انسانیت و تواضع تمام با او گفت‌وگو می‌کند. به هم قول می‌دهند دوباره همدیگر را ببینند و رشته‌های دوستی‌شان را محکم‌تر کنند، بعد از هم جدا می‌شوند.

پس از شنیدن شرح ماجرای دکتر، به او گفتم، «ولی دکتر، ویکنِتی را که شما معالجه کردید، دوباره بی‌درنگ برگشت به کارهای بی‌رحمانهٔ جنون‌آمیزش: زنبورها را به جان من انداخت.»
دکتر چشمکی به من زد و گفت، «او آن کسی نبود که من مداوایش کردم.»

— منظورتان چیست، دکتر؟

— بعدها خواهی فهمید. در حال حاضر، از این موضوع به هیچ‌کس حرفی نزن، و مرا به حال خودم بگذار تا به مطالعاتم ادامه دهم، چون اوضاع به زودی وخیم می‌شود.

دکتر دیگر توجهی به من نکرد. دوباره غرق مطالعهٔ رسالهٔ تشریح عجیب و غریبش شد. حتماً نقشه‌ای در سر داشت. طی روزهای بعد تودارتر هم شد و هرچه بیشتر در خود فرو رفت.

ولی از این طرف و آن طرف، حرف‌هایی دربارهٔ خلق و خوی دوگانهٔ مداردو به گوش مان می‌رسید. بچه‌هایی که توی جنگل گم شده بودند، با ترس و لرز دیده بودند مردی که نصف بدن بیشتر نداشت و با چوب زیر بغل راه می‌رفت، آن‌ها را پیدا کرده و به خانه‌های‌شان بازگردانده، طی راه

هم انجیر و نان شیرینی به آن‌ها داده، به بیوه‌های درمانده کمک کرده و دسته‌های چوب خشکی را که جمع‌آوری کرده بودند به خانه‌هایشان برده و از سگ‌هایی که مار گزیده بودشان مراقبت و پرستاری کرده است. مردمانی تنگدست هدیه‌هایی روی لبه پنجره یا آستانه در خانه‌شان یافته بودند. درخت‌های میوه‌ای که باد آن‌ها را از ریشه درآورده بود، دوباره کاشته شده و پیش از این که صاحبان‌شان متوجه این موضوع شوند، خاک اطراف آن‌ها صاف شده بود.

در عین حال و به رغم این رویدادها، پیدا شدن سروکله و یکنت، که خود را در بالا پوش سیاهش می‌پیچاند، با حادثه‌های ناراحت‌کننده‌ای همراه بود. بچه‌هایی دزدیده شده و در غارهایی که دهانه آن‌ها سنگ‌چین شده بود، زندانی شده بودند. تکه‌های سنگ و تنه درخت‌هایی روی افراد سالخورده افتاده بود، کدو تنبل‌های رسیده‌ای فقط برای لذت آزار رساندن به دیگران، قطعه‌قطعه شده بود.

از مدت‌ها پیش کمان قنذاق‌دار و یکنت فقط به پرستوها شلیک می‌کرد، ولی نه برای کشتن‌شان، بلکه برای زخمی کردن و از پرواز بازداشتن آن‌ها. باری، در حال حاضر، آدم پرستوهایی را می‌دید که با پاهای زخم‌بندی شده، و پرستوهای دیگری با بال‌های دوباره چسبیده و گچ گرفته در آسمان می‌پریدند. در نتیجه پرستوهای زیادی توی آسمان بودند که به این ترتیب مداوا شده بودند و دسته جمعی و با احتیاط پرواز می‌کردند، و همه با دیرباوری می‌گفتند که پزشک‌شان مداردو بوده است.

یک بار اتفاق افتاد که پامِلا و بز ماده و اردکش در محلی دور افتاده گرفتار رگبار شد. می‌دانست غاری، اگرچه کوچک، در آن نزدیکی‌ها هست، در واقع فرورفتگی اندکی در دل صخره بود، به آن طرف رفت... وقتی نزدیک غار رسید، دید پوتین زمخت و وصله پینه‌داری از آن بیرون

زده است، و توی فرورفتگی، چشمش به نیمه بدن ویکنِت افتاد که با بالا پوش سیاهش در آن جا چمباتمه زده بود. خواست فرار کند، ولی ویکنِت او را دیده بود. زیر باران سیل آسا از فرورفتگی بیرون آمد و گفت، «بیا دختر جان. بیا توی این سر پناه.»

پاملا گفت، «نه، نمی آیم. آن جا یک نفر هم به زحمت می تواند جا بگیرد، می خواهید لت و پارم کنید.»

ویکنِت گفت، «نترس، من بیرون می مانم و تو می توانی با بز و اردکت به راحتی در این جا در امان باشی.»

— بز و اردک اگر خیس شوند ایرادی ندارد.

— خواهی دید که آن ها را هم می توانیم پناه بدهیم.

پاملا درباره نیکوکاری های عجیب ویکنِت چیزهایی شنیده بود. به خودش گفت: ببینم چه می شود، بز و اردکش را به خودش فشرد و در غار پناه گرفت، ویکنِت جلو دهانه غار ایستاد و بالا پوشش را مثل چادر بالای سر بز و اردک گرفت که آن ها خیس نشوند. پاملا نگاهی به دست ویکنِت که بالا پوش را نگه داشته بود کرد و لحظه ای به فکر فرو رفت، بعد دست های خودش را نگاه کرد آن ها را با هم مقایسه کرد و ناگهان زد زیر خنده.

ویکنِت گفت، «خوشحالم که می بینم شاد هستی، دختر جوان، ولی می توانم پیرسم، چرا می خندی؟»

— می خندم، چون حالا می فهمم چه چیزی باعث شده که همولایتی هایم عقل شان را از دست بدهند.

— چه چیزی؟

— این که شما هم کمی خوش طینت باشید و هم کمی بدجنس. حالا همه چیز طبیعی است.

— و چرا؟

— چون متوجه شدم که شما آن نیمه دیگر تان هستید. و یکنتی که در قلعه زندگی می‌کند و شرور است یک نیمه است و شما آن نیمه دیگر که همه گمان می‌کردند در جنگ نابود شده، اما حالا برگشته است. و این همان نیمه خوش طینت است.

— لطف دارید، خیلی ممنون.

— آه! ولی حقیقت دارد. نمی‌خواهم مجیزتان را بگویم.

این چنین بود، ماجرای مداردو، آن‌طور که پاملا آن روز غروب به آن پی برد. در حقیقت گلوله توپ نیمه دیگر بدن و یکننت را له‌لورده نکرده بود. او درست از وسط به دو نیم شده بود. یک نیمه را سربازان مأمور جمع‌آوری زخمی‌ها یافته بودند، نیمه دیگر زیر آوار اجساد ترک‌ها و مسیحی‌ها دفن شده بود. نیمه شب دو راهب از میدان جنگ می‌گذشته‌اند، کسی نمی‌داند مسیحی بوده‌اند یا ترک. این راهب‌ها، همان‌طور که بیشتر وقت‌ها در زمان جنگ اتفاق می‌افتد، آمده بودند در سرزمین متروک میان دو اردوگاه زندگی کنند. در حال حاضر این‌طور شایع است که شاید آن‌ها سعی می‌کرده‌اند تثلیث مسیحیت را با یکتاپرستی اسلام آشتی دهند. پس از یافتن نیمه بدن و یکننت، با آن تقوای عجیب و غریب‌شان، خود را موظف می‌بینند او را به غارشان ببرند و با مرهم‌هایی که خودشان تهیه کرده بودند، زخم‌های او را می‌بندند و نجاتش می‌دهند. به محض این که بهبود می‌یابد، از نجات‌دهندگانش خداحافظی می‌کند و با چوب زیر بغل، طی ماه‌ها و سال‌ها لنگ‌لنگان سرزمین‌های مسیحیان را طی می‌کند و به قلعه‌اش بر می‌گردد و سر راه با کارهای خیرش باعث تعجب مردم می‌شود.

ویکننت پس از این‌که سرگذشتش را برای پاملا تعریف کرد، از او

خواست او هم ماجرایش را برای او بگوید. پاملا تعریف کرد چگونه مداردو بدطینت کمینش را می‌کشد، و چگونه او از خانه‌اش فرار کرده و در بیشه‌ها سرگردان شده است. نیمه خوش طینت مداردو با شنیدن ماجرای پاملا متأثر شد، هم دلش به شرافت به خطر افتاده دخترک سوخت، هم به اندوه تسلانیافته مداردو بدجنس و هم به تنهایی پدر و مادر بیچاره پاملا.

پاملا گفت، «دل‌تان به حال آن‌ها نسوزد. پدر و مادرم دو آدم پیر حیوان صفت‌اند! واقعاً نیازی نیست آدم دل به حال‌شان بسوزاند.»
— آه، پاملا، فکرش را بکن که این بیچاره‌ها در حال حاضر چقدر غمگین‌اند، توی خانه‌شان تنها مانده‌اند بی آن که کسی از آن‌ها مراقبت کند، یا کارهای مزرعه و طویله‌شان را انجام دهد.

پاملا گفت، «چه خوب بود سقف طویله روی سرشان خراب می‌شد! رفته‌رفته دارم می‌فهمم که شما زیادی آدم دل‌رحمی هستید. به جای این که از آن نیمه دیگران به خاطر کارهای زشتی که می‌کند متنفر باشید، انگار کم‌وبیش دل‌تان به حال او هم می‌سوزد.»

— چطور می‌شود آدم دلش به حال او نسوزد؟ من می‌دانم نیمی از یک آدم بودن یعنی چی. واقعاً نمی‌توانم دل به حالش نسوزانم.
— ولی شما، فرق می‌کنید. اگرچه کمی خل و چل‌اید، ولی خوش قلب‌اید.

آن وقت نیمه خوش طینت مداردو گفت، «آه، پاملا، مزیت دو نیم‌شدن این است که در هر فرد و هر شیء آدم در می‌یابد درد ناقص بودن در آن فرد یا آن شیء چگونه چیزی است. وقتی کامل بودم این را درک نمی‌کردم. از میان دردها و رنج‌هایی که همه جا وجود داشت بی‌خیال می‌گذشتم بی آن که چیزی درک کنم یا در آن‌ها شریک شوم، دردها و رنج‌هایی که آدم کامل حتی

تصورش را هم نمی‌تواند بکند. تنها من نیستم که دو نیم شده‌ام، پاملا، تو و بقیه مردم هم در همین وضعیت قرار دارید. و حالا همبستگی‌ای در خودم احساس می‌کنم که وقتی کامل بودم به هیچ وجه درک نمی‌کردم. همبستگی‌ای که مرا با همه معلولیت‌ها و همه نارسایی‌های دنیا پیوند می‌دهد. اگر با من بیایی، پاملا، تو هم یاد می‌گیری در غم و درد دیگران شریک شوی و با تسکین دادن آلام‌شان، ناراحتی‌های خودت را هم تسکین دهی.

پاملا گفت، «کار خیلی خوبی است، ولی من با آن نیمه دیگران که عاشقم شده درگیری عجیبی دارم، نمی‌دانم از جانم چه می‌خواهد.»
دایی‌ام بالا پوشش را رها کرد تا به حالت عادی درآید، چون باران بند آمده بود.

— من هم عاشق تو هستم، پاملا.

پاملا از غار بیرون پرید.

— چه شادی بزرگی! بیرون در آسمان رنگین‌کمان تشکیل شده و من عاشق دیگری پیدا کرده‌ام. او هم نیمه است، ولی با طینتی پاک.
توی کوره راهی گل‌آلود و زیر شاخه‌های درخت‌ها که هنوز آب از آن‌ها می‌چکید راه می‌رفتند. نیمه دهان و یکنت با لبخندی ملایم از هم باز شد.

پاملا پرسید، «حالا چه باید بکنیم؟»

— من می‌گویم برویم به سراغ پدر و مادر بی‌نوایت، تا کمی در کارها کمک‌شان کنیم.

پاملا گفت، «اگر تو میل داری، می‌توانی بروی.»

ویکنت گفت، «بله، بله، البته که میل دارم، دوست عزیزم.»

پاملا بابز و اردکش ناگهان از رفتن باز ایستاد و گفت، «من این جا

می‌مانم.»

— به اتفاق هم کارهای خوب کردن، تنها روش برای دوست داشتن همدیگر است.

— حیف شد. من گمان می‌کردم روش‌های دیگری هم وجود دارد.
ویکنت ضمن این‌که با چوب زیر بغلش لنگ‌لنگان دور می‌شد گفت،
«خدا حافظ عزیزم، برایت کیک سیب می‌آورم.»
وقتی پاملا با بز و اردکش تنها ماند، خطاب به آن‌ها گفت، «بز، اردک،
نظر شما چیست؟ یعنی من فقط با آدم‌هایی مثل این‌ها باید سروکار داشته
باشم؟»

از موقعی که همه فهمیدند نیمه دیگر و یکنت برگشته و به همان اندازه که آن یکی شرور است، این یکی خوش طینت است، زندگی در ترّالبا به کلی عوض شد.

صبح‌ها همراه دکتر تریلونی به عیادت مریض‌هایش می‌رفتیم. چون دکتر رفته‌رفته کار طبابت را از سر گرفته بود. او با همه بیماری‌هایی که همولایتی‌های ما بر اثر قحطی‌های گذشته به آن‌ها دچار می‌شدند، آشنا شده بود. در حالی که پیش از این، اهمیتی به این چیزها نمی‌داد.

جاده‌های باریک میان روستاها را طی می‌کردیم، و نشانه‌هایی که می‌دیدیم، به ما ثابت می‌کرد که دایی‌ام پیش از ما از آن‌جا گذشته است. طبیعی است که آن نیمه از دایی‌ام هم که خوش طینت بود، همه‌روزه نه تنها به مریض‌ها بلکه به درماندگان و سالخورده‌ها، یا به‌طور خلاصه به هر کسی که به کمک نیاز داشت سر می‌زد.

در باغ باچیچا^۱، هر یک از انارهای رسیده، با دستمالی به شاخه بسته شده بود. ما فهمیدیم که دندان باچیچا درد می‌کند. چون صاحب باغ

مریض بود و نمی توانست بیاید انارها را بچیند، عمویم دور آنها دستمال بسته بود که نترکند و دانه های شان روی زمین پخش نشود، در عین حال علامتی بود برای دکتر تریلونی – برای این که به مریض سر بزنند و انبرهای دندان کشی را هم با خودش بیاورد.

چکو^۱ کشیش روی ایوانش گل آفتابگردان نزاری داشت که هیچ وقت گل نمی داد. یک روز چشم مان به سه مرغ افتاد که پاهای شان توی گلدان بسته شده بود و دانه هم جلو شان ریخته شده بود تا هر قدر دل شان می خواهد بخورند. مرغ ها هم تا می توانستند دانه می خورند و توی گلدان آفتابگردان فضله می انداختند. فهمیدیم دایی ام به کشیش سرزده است. او مرغ ها را آن جا بسته بود تا به گلدان کود برسانند، ضمناً می خواست به دکتر تریلونی بفهماند که مورد فوری و ضروری آن جا وجود دارد.

روی پلکان جیرومینا^۲ی سالخورده دیدیم یک ردیف حلزون تا کنار در قطار شده اند، از آن حلزون هایی که می شود پخت و خورد. این هدیه ای بود که دایی ام از جنگل برای جیرومینا آورده بود، ولی در عین حال نشانه این بود که بیماری قلبی پیرزن بیچاره شدت یافته، و دکتر باید خیلی آهسته وارد خانه اش شود تا او را نترساند.

همه این وسیله های ارتباطی را مداردو خوش طینت به کار می برد تا افراد بیمار از آمدن ناگهانی دکتر به عیادت شان وحشت نکنند. ولی برای این هم بود که تریلونی حتی پیش از وارد شدن متوجه شود بیماری آنها چیست، و بر نفرتش برای وارد خانه دیگران شدن و تماس گرفتن با مریض هایی که نمی دانست در دشان چیست، غلبه کند.

ناگهان در تمام دره ندا داده می شد:

– شر، شر این جاست!

منظور نیمه شرور دایی‌ام بود که روستاییان او را دیده بودند در آن دوروبر پرسه می‌زدند. آن وقت همه می‌رفتند پنهان می‌شدند، دکتر تریلونی جلوتر از همه و من به دنبالش.

وقتی از جلو خانه جیرومینا گذشتیم، روی پلکان ردیف حلزون‌های له‌شده را دیدیم. پوسته‌های شکسته و بدن‌های له‌شده‌شان همه جا پخش و پلا بود.

—ویکنت لعتی از این جا گذشته، پنهان شویم!

روی ایوان کشیش چکو، مرغ‌ها بالای سبدهایی بسته شده بودند که گوجه‌فرنگی‌ها را برای خشک‌شدن روی آن‌ها چیده بود، آن‌ها هم فضله‌های‌شان را روی گوجه‌فرنگی‌ها می‌انداختند و همه آن‌ها را آلوده می‌کردند.

—پنهان شویم!

در باغ باچیچا همه انارها روی زمین افتاد و له شده بود، و دستمال‌های خالی مثل رکاب‌های زین از شاخه‌ها آویزان بود.

—پنهان شویم!

به این ترتیب بود که زندگی مان میان مهربانی و وحشت در نوسان بود. از آن به بعد مردم اسم نیمه چپ دایی‌ام را گذاشتند خیر همان‌طور که به نیمه راست آن گفتند شر. شل‌ها، آدم‌های درمانده، زن‌های فریب‌خورده، خلاصه هرکسی که درد و رنجی داشت به خیر مراجعه می‌کرد. او می‌توانست از این موضوع استفاده کند و خودش ویکنت بشود. ولی با بالاپوش سیاه‌پارهاش، با چوب زیربغلش، با جوراب سفیدوآبی پر وصله پینه‌اش مثل ولگردها زندگی می‌کرد، و تا آن‌جا که می‌توانست چه به

کسانی که دست طلب به سویش دراز می‌کردند، و چه به آن‌هایی که شرورانه او را می‌رانند، یاری می‌کرد. هیچ گوسفندی نبود که پایش در سیلاب‌رویی شکسته باشد، یا میخواره‌مستی که در میکرده‌ای چاقو کشیده باشد، یا زن زناکاری به دیدار معشوقش شتافته باشد، و او، سیه‌چرده و لاغر، با لبخند ملایمش برای کمک‌کردن، دادن نظرهای مشورتی مفید، جلوگیری از ابراز خشونت و ارتکاب گناه، مثل فرشته‌ای که از آسمان فرود آمده سر راهش سبز نشده باشد.

پاملا همچنان در بیشه زندگی می‌کرد. میان دو درخت کاج تابی برای خودش بسته بود، یکی هم محکم‌تر برای بزش و یکی هم سبک‌تر برای اردکش، و همه وقتش را در کنار بز و اردکش به تاب‌خوردن می‌گذراند. ولی در ساعت خاصی، خیر در حالی که از میان درخت‌های کاج جلو می‌آمد و بقچه‌ای هم روی شانه داشت، از راه می‌رسید. این‌ها لباس‌هایی بود که برای شستن و وصله پینه کردن از فقرا، یتیم‌ها و مریض‌ها که هیچ‌کس را نداشتند جمع‌آوری کرده بود. آن‌ها را به پاملا می‌داد بشوید تا به سهم خود در کارهای خیر شرکت کرده باشد. پاملا که از ماندن در جنگل کسل می‌شد، لباس‌ها را در جوی آب می‌شست و مداردو هم کمکش می‌کرد. بعد آن‌ها را روی طناب‌تاب‌هایش پهن می‌کرد تا خشک شود، طی این مدت مداردو نیکوکار روی سنگی می‌نشست و کتاب اورشلیم آزاد شده را برایش می‌خواند.

پاملا به آنچه مداردو می‌خواند اهمیتی نمی‌داد، آرام توی علف‌ها ولو می‌شد و شپش‌های تنش را می‌گرفت (چون به علت زندگی کردن در بیشه این حشره‌های کوچک به لباس‌هایش راه یافته بودند)، با ساقه علف‌ها تنش را می‌خاراند، خمیازه می‌کشید، با پاهای برهنه‌اش سنگ‌های کوچک را به هوا می‌پراند و به نظاره پاهای خوش ترکیب و خوش آب و

رنگش می پرداخت. خیر بی آن که سرش را از روی کتابش بردارد، اشعار را بندبند و به صدای بلند می خواند، به این نیت که این مطالب اخلاق و خلق و خوی دخترک روستایی را تلطیف کند.

ولی پاملا که علاقه‌ای به این اشعار نداشت کسل می شد، بز را برانگیخت برود نیمه صورت خیر را بلسد و اردک را واداشت روی کتابش بنشیند. خیر به عقب جست و در نتیجه این حرکت کتابش بسته شد. در همان لحظه شر به تاخت از میان درخت‌ها ظاهر شد، داس بزرگی در دست داشت و با آن به خیر حمله ور شد. تیغه داس به کتاب برخورد کرد و آن را از طول به دو نیم کرد. قسمت دوخته شده کتاب در دست خیر ماند و بقیه به صورت صدها نیم صفحه در هوا پراکنده شد. پس از آن شر به تاخت دور شد. البته قصدش این بود سر نصفه خیر را به دو نیم کند. بز و اردک پاملا به موقع سر رسیده بودند. صفحه‌های کتاب با حاشیه‌های سفیدشان و شعرهای دو نیم شده در هوا به پرواز درآمدند، روی شاخه‌های کاج‌ها، علف‌ها و تند آب نشستند. پاملا از فراز تپه کوچکی پرواز صفحه‌های سفید کتاب را نگاه می کرد و می گفت:

— چه قشنگ است.

چند تا از این نیم صفحه‌ها رسید روی جاده‌ای که من و دکتر تریلونی از آن می گذشتیم. دکتر یکی از آن‌ها را توی هوا گرفت، پشت و رویش را نگاه کرد، سعی کرد از چند بیت شعر بی سرونه آن چیزی دستگیرش شود، بعد سری را تکان داد و گفت:

— آخ که آدم یک کلمه هم از این نوشته‌ها نمی فهمد!...

آوازه خیر به گوش پروتستان‌ها هم رسیده بود، از ه کی یل سالخورده

بیشتر وقت‌ها روی بلندترین نقطهٔ تاکستان زرد رنگش می‌ایستاد و به راه مال‌رویی که به طرف درّه می‌رفت چشم می‌دوخت.

یکی از پسرهایش گفت، «پدر، خیلی وقت‌ها می‌بینم به دره نگاه می‌کنید، انگار منتظر رسیدن کسی هستید.»

ازه کی‌یل جواب داد، «منتظر ماندن از خصوصیات بشر است. آدم درست‌کار با اعتماد منتظر می‌ماند و نادرست با ترس.»

— منتظر آن نیمهٔ دیگر چلاقه هستید؟

— مگر تو هم دربارهٔ او چیزی شنیده‌ای؟

— توی درّه صحبت نیمهٔ چپ چلاقه ورد همهٔ زبان‌هاست. گمان

می‌کنید این جا پیش ما هم بیاید؟

— اگر زمین ما، زمینی است که آدم‌های خوب در آن زندگی می‌کنند و

اگر او هم آدم خوبی است، هیچ دلیلی وجود ندارد که این جا نیاید.

— راه مال رو برای کسی که باید به کمک چوب زیر بغل بالا بیاید، راه

سختی است.

— تا به حال یک کله خر بوده که اسبی پیدا کرده تا سوارش شود و اینجا

بیاید.

بقیهٔ پروتستان‌ها وقتی دیدند ازه کی‌یل دارد صحبت می‌کند، دورش

جمع شدند همین که ازه کی‌یل این حرف را که منظورش ویکنِت بود ادا

کرد، همگی ساکت ماندند و به خود لرزیدند.

فرزندان ازه کی‌یل خطاب به او گفتند، «پدر، آن شبی که چلاقه

سراغ‌مان آمد و صاعقه نیمی از درخت بلوط را سوزاند، گفتید شاید

روزی مسافر بهتری هم سر وقت مان بیاید.»

ازه کی‌یل حرف آن‌ها را تأیید کرد، سرش را آن‌قدر پایین آورد که

ریشش روی سینه‌اش رسید.

— پدر، این کسی که درباره‌اش حرف می‌زنیم، چلاقی است که چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی شبیه آن یکی است، ولی مخالف آن. آیا او همان مسافری نیست که شما آمدنش را اعلام می‌کردید؟
— هر رهگذری در هر جاده‌ای می‌تواند آن مسافر باشد، بنابراین او هم از این جمله است.

پروتستان‌ها گفتند، «در این صورت همگی آرزو می‌کنیم او باشد.»
همسرازه کی‌یل با چرخ دستی‌اش که پر از قلمه‌های مو بود، جلو آمد.
خطاب به جمع گفت:

— ما همیشه برای همه خیر آرزو می‌کنیم. ولی حتی موقعی که آن چلاقی که روی تپه‌های مالنگ لنگان راه می‌رود معلول جنگی بی‌نواپی است، حالا خوب یا بد، باز هم باید هر روز از عدالت پیروی کنیم و مزرعه‌ها مان را بکاریم.

پروتستان‌ها جواب دادند، «باشد، ولی مگر ما حرفی زدیم که خلاف گفته شما باشد؟»

— خیلی خوب. حالا اگر همگی موافق باشید، می‌توانیم برگردیم سر کلنگ‌ها و کج بیل‌ها مان.

ازه کی‌یل فریاد زد: «طاعون و قحطی. کی به شما گفت از بیل زدن دست بکشید؟»

پروتستان‌ها توی راه‌های باریک پخش شدند تا بروند ابزارهای‌شان را بردارند که وسط شیارها جا گذاشته بودند، ولی در همان لحظه ایزائو که سر پدرش را دور دیده و از درخت انجیر بالا رفته بود تا چند تا انجیر نرسیده بخورد، شروع کرد به فریاد زدن:

— آن پایین... یک نفر که سوار قاطر است دارد به این طرف می‌آید.
در واقع قاطری داشت از کوره راه بالا می‌آمد و نیمه آدمی که خودش

را به پالان او بسته بود رویش نشسته بود. خیر بود که این قاطر پیر مُردنی را که حتی به درد کشتارگاه هم نمی‌خورد و قرار بود توی تندآب غرقش کنند، خریده و پشتش سوار شده بود.

به خودش گفته بود، «از همه چیز گذشته، از آن‌جا که من نصف آدم بیشتر نیستم، این قاطر پیر هنوز می‌تواند مرا روی پشتش حمل کند. وقتی مرکبی داشته باشم، می‌توانم جاهای دورتری هم بروم.» و برای اولین سفرش آمده بود سراغ پروتستان‌ها.

پروتستان‌ها به طور منظم به ردیف ایستادند و با خواندن سرود مذهبی از او استقبال کردند. بعد از ه کی‌یل سالخورده نزدیک شد و مثل یک برادر به او سلام کرد. خیر از قاطر پیاده شد، با ادب تمام به این سلام‌ها پاسخ داد، دست همسر از ه کی‌یل را بوسید که خشک و بی‌اعتنا باقی ماند، حال همه را پرسید دست دراز کرد و سر ژولیده‌ایزائو را که عقب‌عقب می‌رفت نوازش کرد، به درد دل‌های هرکسی توجه نشان داد، از آن‌ها خواست ماجرای اذیت و آزارها را برایش تعریف کنند و از شنیدن آن متأثر شد و به ستمگران اعتراض کرد. طبعاً پروتستان‌ها، البته بدون پافشاری، دربارهٔ اختلاف‌های مذهبی حرف زدند، مسئله‌ای که باعث مزاحمت و ناراحتی بود و جز به بدطینتی عموم مردم به چیز دیگری نمی‌شد تعبیرش کرد. مداردو به این واقعیت اذعان کرد که دستور این اذیت و آزار را کلیسایی صادر می‌کند که خود او هم به آن تعلق دارد، پروتستان‌ها هم به سهم خود، روی مسائل عقیدتی زیاد پافشاری نکردند — به ویژه که می‌ترسیدند حرف‌هایی بزنند که از نظر اصول مذهبی نادرست باشد. به این ترتیب حرف‌هایشان به طرح مسائل نیکوکارانه و محکوم کردن هرگونه ابراز خشونت خاتمه یافت. همگی با هم به توافق رسیدند. ولی در کل رفتارشان اندکی سرد باقی ماند.

بعد، خیر از مزرعه‌ها دیدن کرد، تأسف خورد که چرا چنان محصول اندکی نصیب‌شان می‌شود و در عین حال خوشحال شد که آن سال، دست کم برای محصول جو، اوضاع و احوال موافق بوده است.

از آن‌ها پرسید، «جو را به چه قیمتی می‌فروشید؟»

ازه کی‌یل جواب داد، «هر کیلویی شش اِکو.»

– شش اِکو هر کیلو؟ ولی دوستان من، تهیدستان ترالبا دارند از گرسنگی می‌میرند، آن‌ها قادر نخواهند شد حتی یک مشت از آن را هم بخرند! شاید خبر نداشته باشید که توی دره، تگرگ محصول جو را از بین برده و فقط شما هستید که می‌توانید این خانواده‌ها را از فلاکت و گرسنگی نجات دهید! ازه کی‌یل گفت، «این را می‌دانیم، به همین دلیل هم می‌توانیم محصول مان را با شرایط خوبی بفروشیم.»

– ولی اگر قیمت جوتان را پایین بیاورید، فکر کنید چه نیکوکاری بزرگی در حق آن‌ها انجام داده‌اید ... به فکر کار خیری باشید که می‌توانید بکنید.

ازه کی‌یل سالخورده دست‌ها را به سینه زد و جلو خیر ایستاد، دیگران هم از او تقلید کردند.

– دستگیری کردن، برادر، مفهومش این نیست که آدم در بهای محصولش ضرر کند.

خیر به بازدید از مزرعه‌ها ادامه داد، پروتستان‌های نحیف و لاغری را دید که در گرمای خورشید دارند کلنگ می‌زنند.

به پیرمردی که ریشش چنان بلند بود که به زمین می‌رسید، گفت، «قیافه‌تان تعریفی ندارد، انگار حال‌تان خوب نیست؟»

– آن اندازه خوب که آدم هفتادساله‌ای که یک پیاله سوپ ترب توی معده‌اش است و روزی ده ساعت کلنگ می‌زند، می‌تواند خوب باشد.

ازه کی یل گفت، «او پسر عمویم آدام است. کارگری استثنایی است.»
خیر گفت، «ولی شما با این سن و سالی که دارید باید استراحت کنید و
غذای بهتری بخورید»

ازه کی یل ناگهان او را از آن جا دور کرد و با لحنی که جای چون و
چرایی باقی نمی گذاشت، گفت:

— ما در این جا همگی به دشواری نان مان را به دست می آوریم.
خیر هنگام پیاده شدن از قاطر، خودش رفت افسارش را جایی بست و
از میزبان خواست توبره‌ای هم جو سیاه به او بدهد تا پس از پیمودن آن راه
سر بالا، کمی قوّت بگیرد.

ازه کی یل و زنش نگاهی با هم ردوبدل کردند، چون به نظر آن‌ها برای
قاطری در این وضعیت مشتی کاسنی صحرایی هم کفایت می کرد؛ ولی در
لحظه‌های گرم استقبال دوستانه بودند، بنابراین برای قاطر جو سیاه
آوردند. ازه کی یل سالخورده حالا که به این موضوع فکر می کرد،
نمی توانست اجازه دهد که این قاطر مردنی جو سیاه اندکی را که برای شان
باقی مانده بود بخورد. بی آن که منتظر نظر مهمانش بماند، ایزائو را صدا زد
و گفت:

— ایزائو، یواشکی برو قاطر را پیدا کن، توبره جو سیاه را از گردنش
بردار و چیز دیگری به او بده.

— جوشانده‌ای برای تنگی نفس؟

— چوب ذرت، پوست نخود، یا هر چیز دیگری که خواستی به او بده.
ایزائو رفت توبره جو را از گردن قاطر برداشت، در عوض لگدی از او
دریافت کرد که تا مدتی از درد آن می لنگید، برای جبران آن، بقیه جو را در
جایی پنهان کرد تا به حساب خودش بفروشد و به پدرش گفت که قاطر
همه جوها را خورده است.

بعد از ظهر بود. خیر همراه با پروتستان‌ها توی مزرعه‌ها بود و دیگر نمی‌دانستند چی به هم بگویند.
همسر ازه کی‌یل گفت، «مهمان گرامی، ما هنوز یک ساعت دیگر باید کار بکنیم.»

— پس مزاحم تان نمی‌شوم.
— موفق باشید، مهمان عزیز.
و مدار دو نیکوکار سوار قاطرش شد.
وقتی او رفت زن ازه کی‌یل گفت، «یک معلول جنگی بی‌نوا. توی این منطقه، چقدر از این‌ها زیاد است! آدم‌های بی‌چاره!»
همه اعضای خانواده حرف او را تأیید کردند: «این‌ها واقعاً آدم‌های بی‌چاره‌ای هستند.»

ازه کی‌یل پیر توی مزارع قدم می‌زد، مشت‌های گره کرده‌اش را به کارهای ناتمام و خسارت‌های وارد آمده بر اثر خشک‌سالی حواله می‌کرد و نعره می‌زد: «طاعون و قحطی! طاعون و قحطی!»

بیشتر وقت‌ها، صبح سری به کارگاه استاد نجار می‌زدم تا دستگاه‌هایی را ببینم که این هنرمند با استعداد می‌ساخت. استاد نجار از موقعی که خیر پیشش آمده و به علت کاربردهای تأسفبار دستگاه‌هایی که می‌ساخت او را مورد سرزنش قرار داده و تشویقش کرده بود دستگاه‌هایی بسازد که برای کارهای خیر به کار رود نه برای صدمه‌زدن و انتقام‌جویی، در نگرانی و ندامت به سر می‌برد.

نجار از او پرسیده بود، «ارباب مداردو، پس چه دستگاهی باید بسازم؟»

— برای توضیح می‌دهم. تو می‌توانی به طور مثال... بعد برایش شرح داد که اگر جای آن نیمه دیگر بود و عنوان و یکتی داشت چنین دستگاهی را سفارش می‌داد. و برای این‌که توضیح‌هایش روشن شود، طرح‌هایی روی کاغذ رسم کرد.

نجار ابتدا گمان کرد دستگاه مورد نظر یک ارگ است، ارگ غول‌آسایی که از شستی‌های آن نواهای دل‌انگیز برخواهد خاست. و داشت می‌رفت چوب‌های مناسب برای ساختن لوله‌ها را پیدا کند، که گفت و شنود دیگری با

خیر افکارش را به هم ریخت، چون ابتدا تصور کرده بود «خیر» می‌خواهد هوا در این لوله‌ها بدمد و حالا در می‌یافت منظورش آرد است. به طور خلاصه این دستگاه بایستی آسیابی می‌شد که برای فقرا گندم آرد کند و تنوری که برای شان نان بپزد. هر روز خیر نقشه‌اش را تکمیل تر می‌کرد و با طرح‌هایش کاغذ پشت کاغذ سیاه می‌کرد، ولی نجار موفق نمی‌شد از طرح‌های او سر در آورد. چون این دستگاه ارگ - آسیاب - تنور بایستی آب هم از چاه می‌کشید تا الاغ‌ها برای این کار خسته نشوند و چرخ هم می‌داشت تا بتواند به روستاهای گوناگون برود و کارشان را راه بیندازد، همچنین در روزهای عید به کمک تورهایی کمربندی به هوا بلند شود و پروانه شکار کند.

استاد نجار رفته‌رفته به این فکر می‌افتاد که ساختن دستگاه‌های مفید از امکانات آدم‌ها بیرون است و تنها دستگاه‌هایی که می‌توانست به طریقی عملی و دقیق کار کند، همان دستگاه‌ها و خورک‌های ویژه شکنجه کردن بود، در واقع به محض این‌که شر طرح دستگاه جدیدی را به نجار می‌داد، او بی‌درنگ می‌فهمید منظورش چیست و شروع به ساختن آن می‌کرد: همه جزئیات به نظرش کامل و تغییرناپذیر می‌آمد، و دستگاه وقتی ساخته می‌شد، شاهکار فن‌آوری و ابتکار بود.

استاد هنرمند از دست خودش در عذاب بود. «آیا این از خبث طینت من است که فقط دستگاه‌هایی برای شکنجه کردن و کشتن می‌سازم؟» با این همه، با مهارت و جدیت تمام به اختراع ابزار شکنجه دیگری ادامه می‌داد. یک روز دیدم مشغول ساختن دار عجیبی است، داری سفید با دیواره‌ای سیاه و طنابی سفید، که درست در محل گره لغزان، از طریق دو سوراخ توی دیوار رانده می‌شد.

از او پرسیدم، «این دیگر چه دستگاهی است، استاد؟»

جواب داد: «چوبه داری برای به داراویختن افراد از نیمرخ.»

— و آن را برای کی ساخته‌اید؟

— برای همان مردی که محکوم است و محکوم می‌کند. با یک نیمه‌اش خود را به اعدام محکوم می‌کند، و با نیمه دیگرش توی گره لغران می‌رود و آخرین نفس را می‌کشد. خیلی دلم می‌خواست این نیمه با آن نیمه اشتباه گرفته می‌شد.

دریافتم چون شر احساس کرده محبوبیت نیمه دیگرش یعنی خیر افزایش یافته، تصمیم گرفته است هر چه زودتر او را از میان بردارد.

در واقع یک روز نگهبان‌هایش را صدا زد و به آن‌ها گفت:

— مدت زیادی است که ولگرد مشکوکی آرامش منطقه ما را به هم زده و تخم نفاق همه جا پراکنده است، پیش از این که فردا شود، این آشوبگر را دستگیر و هلاکش کنید.

نگهبان‌ها گفتند، «خاطرتان جمع باشد عالی جناب.» و رفتند دنبال اجرای دستور. از آن جا که شر یک چشم بیشتر نداشت، متوجه نشد نگهبان‌ها به هم چشمک زدند.

باید گفت که این روزها توطئه‌ای در قلعه شکل گرفته بود که نگهبان‌ها هم در آن شرکت داشتند. توطئه کنندگان می‌خواستند آن نیمه از ویکنت را که قدرت را در دست داشت زندانی کنند و از بین ببرند، عنوان ویکنتی و اختیارها را به نیمه دیگر واگذارند و قلعه را به او تسلیم کنند. ولی این نیمه از ماجرا خبر نداشت. نیمه شب در کلبه‌اش بیدار شد و دید نگهبان‌ها محاصره‌اش کرده‌اند.

رئیس نگهبان‌ها گفت، «نترسید، ویکنت ما را فرستاد شما را بکشیم، ولی ما که از بیدادگری‌هایش به امان آمده‌ایم، تصمیم گرفته‌ایم او را نابود کنیم و شما را به جایش بگذاریم.»

— چی دارم می شنوم؟ یعنی این کار را کرده اید؟ منظورم ویکنت است،
او را کشته اید؟

— نه، ولی صبح این کار را می کنیم.

— خدا را شکر! نه، نه بیشتر از این دست تان را به خون آلوده نکنید، تا
به حال خون های زیادی ریخته شده است. قدرتی که از ارتکاب جنایت
سرچشمه بگیرد به چه کاری می آید؟

— اشکالی ندارد، او را در برج زندانی می کنیم و خیال مان راحت
می شود.

— قسم تان می دهم دست روی او و هیچ کس دیگر بلند نکنید. من هم از
بیدادگری های ویکنت خیلی آزردهام. ولی بهترین درسی که می شود به او
داد، مهربانی و خیرخواهی نسبت به اوست.

— در این صورت، شما را باید نابود کنیم، عالی جناب.

— نه، به شما که گفتم دست روی هیچ کس نباید بلند کنید.

— پس چه کار باید کرد؟ اگر ویکنت را از بین ببریم، مجبورمان می کند
دستورهایش را اجرا کنیم.

— این شیشه را بگیرید. از مرهمی که راهب های بوهم با آن مرا مداوا
کردند، فقط همین باقی مانده؛ تا به حال هر وقت بر اثر تغییر آب و هوا،
زخم و حشtnاک و غول آسایم اذیتم می کرد از آن استفاده می کردم و خیلی
هم مؤثر واقع می شد. این را برای ویکنت ببرید و بگویید هدیه کسی
است که می داند رگ ها و عصب های قطع شده چه مفهومی دارد.

نگهبان ها رفتند پیش ویکنت و مرهم را به او دادند، ویکنت هم آن ها
را محکوم به اعدام کرد. بقیه توطئه کننده ها برای نجات جان نگهبان ها
تصمیم گرفتند قیام کنند. بر اثر ناشی گری شبکه شان لو رفت و شورش با
حمام خون سرکوب شد. خیر گل روی قبرهای شان گذاشت و به دلجویی

از بیوه‌ها و بچه‌های یتیم شده‌شان پرداخت.

تنها کسی که تحت تأثیر خیرخواهی خیر قرار نگرفت سباستیانا بود. هر وقت خیر برای انجام کارهای نیک می‌رفت، سری به کلبه او هم می‌زد و مثل همیشه با صحبت و دلسوزی با او برخورد می‌کرد. ولی دایه هر بار برایش موعظه می‌کرد. شاید به علت غریزه مادرانه‌اش بود، یا پیری داشت افکارش را مغشوش می‌کرد، هرچه که هست، دایه به هیچ وجه به دو نیم شدن و یکنت توجهی نداشت: به نیمه خیر برای کارهای شیطان صفتانه نیمه دیگر غرولند می‌کرد، و به نیمه دیگر نصیحت‌ها و توصیه‌هایی می‌کرد که فقط آن نیمه دیگر می‌توانست انجام دهد.

— چرا سر خروس ننه بیجین^۱ را بریدی؟ زن بی‌چاره جز آن خروس چیزی نداشت. حالا که بزرگ شده‌ای ببین چه بلاها سرم می‌آوری؟
— ولی دایه، چرا این حرف‌ها را به من می‌زنی؟ خوب می‌دانی که من این کار را نکرده‌ام.

— خوب، پس این طور؟ حالا ببینیم کی بوده.

— من هستم، ولی...

— آه! دیدی!

— ولی نه آن منی که این جا حضور دارد.

— آه! چون پیر شده‌ام، تصور می‌کنی عقلم را هم از دست داده‌ام؟
هر وقت می‌شنوم عمل جنایت‌کارانه‌ای صورت گرفته، می‌فهمم باز هم یکی از دسته گل‌هایی است که تو به آب داده‌ای. آن وقت به خودم می‌گویم: قسم می‌خورم که مداردو در این کار دست داشته است.

— ولی همیشه اشتباه می‌کنی.

— اشتباه می‌کنم!... شما جوان‌ها همیشه به پیرها می‌گویید اشتباه می‌کنند. و خودتان چی؟ تو چوب زیر بغلت را به ایزیدورو^۱ پیر هدیه داده‌ای.

— خوب، به من گفت که به علت نفرس نمی‌تواند راه برود...

— تظاهر می‌کرد. و تو هم فوراً چوب زیر بغلت را به او دادی. حالا او بس که با آن چوب زنش را کتک زده، آن را شکسته، و تو با تکیه دادن به چوبی دو شاخه راه می‌روی. واقعاً که عقل توی سرت نیست! هیچ وقت عوض نمی‌شوی! و موقعی که گاو نر برناردو^۲ را با تفاله انگور مست کردی...

— این هم کار من نبود...

— البته که تو نبود! با این همه، مردم می‌گویند: باز هم ویکنت است که این کار را کرده.

سرزدن‌های فراوان خیر به دهکده جذامی‌ها فقط به علت علاقه مادر-فرزندیش نسبت به دایه نبود، بلکه در تمام این مدت وقتش را صرف رسیدگی و کمک به جذامی‌ها می‌کرد. از آن‌جا که در برابر بیماری مصونیت داشت (ظاهراً به کمک داروهای اسرارآمیز راهب‌ها) سراسر دهکده را زیر پا می‌گذاشت، به دقت از نیازهای یکایک آن‌ها باخبر می‌شد و به هر شکلی که می‌توانست آن‌ها را بر می‌آورد. بیشتر وقت‌ها سوار بر قاطرش، میان دهکده جذامی‌ها و کلبه دکتر تریلونی در آمدو شد بود تا از او دارو و توصیه‌های پزشکی بگیرد. نه این که دکتر اکنون شهامت

آن را پیدا کرده باشد که به جذامی‌ها نزدیک شود، بلکه ظاهراً با استفاده از مداردو نیکوکار مثل یک واسطه، به احوال آن‌ها علاقه‌مند شده بود.

ولی نیت دایی‌ام از این هم فراتر می‌رفت. او فقط به مداوای جسم جذامی‌ها نمی‌پرداخت، بلکه به روح‌شان هم رسیدگی می‌کرد. به طور دائم میان آن‌ها بود و برای‌شان بحث‌های اخلاقی می‌کرد، درکارهای‌شان مداخله می‌کرد، به آن‌ها پند و اندرز می‌داد و در عین حال خودش را منفور خاص و عام می‌کرد. ساکنان دهکده نمی‌توانستند او را تحمل کنند. دوران خوش‌گذرانی و عیاشی‌ها در دهکده سپری شده بود. با این لندهور سیاه‌پوش، که روی یک پا می‌ایستاد، و دائماً موعظه می‌کرد و پندوانداز می‌داد، هیچ‌کس نمی‌توانست پی فسق و فجور برود و در ملاء عام مورد نگوشت قرار نگیرد، موضوعی که کینه‌توزی‌ها و ناراحتی‌های بسیاری بر می‌انگیخت، حتی بس که شنیدند که موسیقی بیهوده و گمراه‌کننده است و هیچ نتیجه‌ثمربخشی ندارد، برای‌شان تحمل‌ناپذیر شد، و سازهای عجیب و غریب‌شان بس که به کار نرفت، لایه‌ای از گردو خاک روی‌شان را پوشاند. جذامی‌ها که دلخوشی عیش و نوش را از دست داده بودند، با بیماری‌شان دست به گریبان ماندند و شب‌های‌شان را با گریه و زاری و نو میدی سپری می‌کردند.

اهالی دهکده کم‌کم می‌گفتند، «نیمه‌خوب به مراتب بدتر از نیمه‌بد است.»

ولی این فقط جذامی‌ها نبودند که دیگر نسبت به خیر احساس تمجید و تحسین نمی‌کردند.

همگی می‌گفتند، «چه خوب شد که گلوله توپ او را به دو نیم کرد، اگر

سه تکه شده بود، خدا می داند چه بالا‌هایی که سرمان نمی آورد.»

حالا پروتستان‌ها هم برای ممانعت از آمدن او نگهبان گماشته بودند، چون احترامش میان آن‌ها هم از بین رفته بود، دائماً جاسوسی از آن‌ها می آمد و تعداد کیسه‌های غلاتی را که در انبارهایشان ذخیره کرده بودند می شمرد و در مورد بهای فروش آن‌ها برایشان موعظه می کرد. پس از آن ماجرارا به گوش همه می رساند و به کسب و کارشان لطمه می زد.

روزها به این ترتیب در تِزالباسپری می شد. احساسات مان بی رنگ و عاری از شور و شوق می شد، چون حس می کردیم میان فضیلت و فساد به یک اندازه غیرانسانی گیر کرده ایم.

هیچ مهتاب شبی نیست که ارواح پلید و فکرهای پلید، مثل لانهٔ افعی در تب و تاب نیفتند، و در ارواح نیکوکار همهٔ زنبق‌های گذشت و ایثار نشکفت. به این ترتیب بود که دو نیمهٔ مدار دو، درگیر با رنج‌هایی متفاوت، میان پستی و بلندی‌های ترالبا پرسه می‌زدند.

از آن جا که هر دو تصمیم‌شان را گرفته بودند، صبح برای به اجرا گذاشتن آن حرکت کردند.

مادر پاملا که رفته بود از چاه آب بکشد، پایش توی تله‌ای که سر راهش گذاشته شده بود گیر کرد و افتاد توی چاه.

به طناب چسبیده بود و فریاد می‌زد: کمک! کمک! که در دهانهٔ چاه چشمش به شر افتاد که می‌گفت:

— فقط می‌خواستم با شما صحبت کنم. قضیه از این قرار است: دخترتان را خیلی‌ها همراه با ولگردی نیمه‌شده دیده‌اند. باید او را مجبور کنید با دخترتان ازدواج کند، چون آن ولگرد او را بدنام کرده و اگر آدم با اصل و نسبی باشد، این لطمه را جبران خواهد کرد. این بود چیزی که در فکرم داشتم. از من نخواهید توضیح دیگری به شما بدهم.

پدر پاملا کیسه‌ای پر از زیتون را که از درخت‌های خودش چیده بود به کارگاه روغن‌کشی می‌برد، ولی کیسه سوراخ بود. خطی از دانه‌های زیتون توی کوره راهی که می‌پیمود، پشت سرش کشیده شده بود. چون احساس کرد کیسه سبک شده، آن را از دوشش پایین آورد و دید کم‌وبیش خالی است. ولی رویش را که برگرداند خیر را دید که زیتون‌ها را دانه‌دانه جمع‌آوری می‌کند و توی بالا پوشش می‌ریزد. به پیر مرد گفت:

— دنبال‌تان می‌آمدم که با شما صحبت کنم، بخت با من یار بود و توانستم زیتون‌های‌تان را نجات دهم. آنچه در دل دارم از این قرار است: موضوعی هست که فکرم را به خود مشغول کرده است. این طور به نظر می‌آید که بدبختی‌های مردم، که من سعی می‌کنم از شر آن‌ها خلاص‌شان کنم، شاید به علت حضور من در این جا باشد. می‌خواهم از ترالبا بروم. ولی به این شرط که رفتنم صلح و آرامش را برای دو نفر فراهم آورد: یکی دخترتان که در غاری می‌خوابد، حال آن‌که سرنوشت سعادت‌مندانه‌ای در انتظارش است، و دیگری نیمهٔ چپ بی‌نوی من که نباید این‌طور تنها بماند. پاملا و ویکت باید با هم ازدواج کنند.

پاملا داشت سنجابی را دست‌آموز می‌کرد، چشمش به مادرش افتاد که وانمود می‌کرد دارد میوه‌های کاج را جمع‌آوری می‌کند. مادر گفت، «پاملا، وقتش رسیده که این ولگردی که به نام خیر معروف شده با تو ازدواج کند.»

پاملا پرسید، «این فکر چطور به کله‌ات افتاده؟»

— او تو را بدنام کرده: پس باید با تو ازدواج کند. او چنان مهربان است که اگر از او بخواهی خواسته‌ات را رد نمی‌کند.

— ولی چطور شده که به این فکر افتاده‌ای؟

— هیس، اگر می‌دانستی چه کسی این فکر را به من القا کرده، این قدر

مرا سؤال پیچ نمی کردی. خود شر بود که این فکر را به سرم انداخت. ویکنت والامقام مان.

پاملا سنجابی را که روی زانوهایش نشانده بود روی زمین رها کرد و گفت، «عجب، باز دیگر چه دامی می خواهد پهن کند؟»

یک لحظه بعد در حالی که سعی می کرد با علفی که میان دو دستش گرفته بود سوت بزند، چشمش به پدرش افتاد که وانمود می کرد دارد هیزم جمع می کند.

پدرش گفت، «پاملا، وقتش رسیده که به ویکنت شر بله بگویی البته به این شرط که در کلیسا با تو ازدواج کند.»

— این فکر خودت است، یا یک نفر دیگر آن را به تو القا کرده؟

— دوست نداری ویکنتس بشوی؟

— به سؤالی که کردم جواب بده.

— خیلی خوب، پس بدان کسی که این فکر را در سر من انداخته، خیر خواه ترین کسی است که ممکن است وجود داشته باشد: همان ولگردی که اسمش خیر است.

— آه، او هنوز دست از این ابداع هایش برنداشته؟ حالا خواهی دید من چه کلکی می زنم!

شر سوار بر اسب لاغرش، در حین عبور از میان بوته ها، داشت به کلکی که چیده بود فکر می کرد. اگر پاملا با خیر ازدواج می کرد، قانوناً می شد همسر مدار دو دی ترالبا، یعنی زن خود او. با به دست آوردن این حق خیلی راحت می توانست او را از چنگ رقیب آشتی طلب و ضعیفش بیرون بیاورد.

همان موقع به پاملا بر می خورد که به او می گوید:

— ویکنت، تصمیم گرفته ام اگر شما هم موافق باشید، با هم

ازدواج کنیم.

ویکنت پرسید، «تو با کی؟»

— من با شما، بعد می‌آیم به قلعه و ویکنتس می‌شوم.

شر منتظر چنین چیزی نبود. به خودش گفت: پس دیگر نیازی نیست دوزوکلک بچینم و وادارش کنم با نیمه دیگرم ازدواج کند. با من ازدواج می‌کند و کار تمام است!

به همین دلیل گفت، «من موافقم.»

پاملا گفت، «پس باید با پدرم هم به توافق برسید.»

چند لحظه بعد پاملا چشمش به خیر افتاد که سوار بر قاطرش بود. به او گفت:

— مداردو، واقعاً احساس می‌کنم عاشقت شده‌ام. اگر مایلی خوشبختم کنی، باید به خواستگاری‌ام بیایی.

مرد بیچاره که برای خوشبخت شدن دختر جوان دست به چنان فداکاری بزرگی زده بود، از حیرت دهانش بازماند. ولی به خودش گفت: اگر خوشبختی‌اش در این است که با من ازدواج کند، دیگر نمی‌توانم وادارش کنم با نیمه دیگرم عروسی کند. به همین دلیل جواب داد:

— عزیزم، پس می‌روم همه چیز را برای برگذاری این مراسم آماده کنم.

پاملا به او توصیه کرد: ولی اول برو موافقت مادرم را جلب کن.

وقتی اهالی ترالبا باخبر شدند پاملا می‌خواهد ازدواج کند، همه چیز به هم ریخت. عده‌ای می‌گفتند با این یکی ازدواج خواهد کرد و عده‌ای

دیگر عقیده داشتند با آن یکی. می شد گفت که پدر و مادر پاملا دست به هرکاری می زدند تا افکار مردم را مغشوش کنند. طبیعی است که در قلعه خدمه، همه چیز را، انگار جشن بزرگی در پیش باشد منظم و آماده می کردند. و ویکنت هم دستور داده بود لباسی از مخمل سیاه با توری چین دار بزرگی در سر آستین ها، و یکی دیگر برای شلوارش، بدوزند. ولی آن نیمه بی نوای دیگر هم قاطرش را قشو کرده و آرنج ها و زانوهای لباسش را وصله پینه کرده بود. همه شمعدان های کلیسا را هم از سر احتیاط برق انداختند.

پاملا اعلام کرد جز برای شرکت در مراسم ازدواج، جنگل را ترک نخواهد کرد. برای تهیه لباس و لوازمش، من بودم که این طرف و آن طرف می دویدم. لباس سفید عروسی و توری و دنباله آن را خودش دوخت، از گل های معطر هم تاج و کمربندی برای خودش ترتیب داد، و چون هنوز چند متری از پارچه توری برایش باقی مانده بود، از آن لباسی هم برای بزش و یکی هم برای اردکش دوخت، و همراه با این دو همدم آن قدر در جنگل دوید تا تورش کاملاً پاره شد و دنباله لباسش پر شد از برگ های سوزنی کاج و خارهای بلوط که توی کوره راه ها افتاده بود و می خشکید.

ولی شب پیش از ازدواجش خود را اندکی هراسان احساس کرد. بالای تپه ای بدون درخت نشسته بود، دنباله لباسش را دور پاهایش پیچانده بود، تاج گل های معطرش یک طرف افتاده بود، چانه اش را به دستش تکیه داده بود و آه کشان بیشه های اطراف را تماشا می کرد.

من همه جا همراهش بودم، چون به اتفاق ایزائو، که پیدایش نبود، باید ساقدوشش می شدیم.

از او پرسیدم، «باکی می خواهی عروسی کنی، پاملا؟»

- نمی دانم. واقعاً نمی دانم چه پیش خواهد آمد. خوب خواهد شد؟ بد

خواهد شد؟

از بیشه گاهی صدای فریاد عمیقی به گوش می‌رسید و گاه صدای آهی. این صداها متعلق به دو خواستگارِ دو نیم شده بود. هر دو نیمه، خود را در بالاپوش‌های سیاه پیچیده بودند و هیجان‌زده از این شب زنده‌داری، یکی سوار بر اسب لاغرش و دیگری روی پشت قاطر گرش، در پستی و بلندی‌های جنگل پرسه می‌زدند و درگیر با خواب و خیال‌ها و دلوپسی‌هاشان، گاه ناله می‌کردند و گاه آه می‌کشیدند. اسب از روی صخره‌ها و پرتگاه‌ها می‌پرید، و قاطر از سر بالایی‌ها و سرازیری‌ها بالا و پایین می‌رفت، ولی دو سوار هرگز به هم برخورد نمی‌کردند.

سرانجام، در سحرگاه، اسب که شروع به تاخت کرده بود، سم‌اش در سیلاب‌رویی زخمی شد و شر نتوانست به موقع برای مراسم ازدواج حاضر شود. برعکس، چون قاطر با پاهایی استوار و مطمئن راه می‌رفت، صاحبش درست سروقت، و همزمان با عروس که دنباله لباسش در دست من و ایزائو بود، وارد کلیسا شد.

وقتی جمعیت چشمش به خیر افتاد که به تنهایی به کمک چوب زیر بغلش و به عنوان داماد وارد کلیسا شد، اندکی جا خوردند. ولی مراسم ازدواج با نظم و ترتیب صورت گرفت، عروس و داماد بله گفتند، حلقه به انگشت هم کردند و کشیش اظهار کرد:

— مداردو دی ترالبا و پاملا مارکولفی^۱، من شما را با پیوند ازدواج زن و شوهر اعلام می‌کنم.

در این لحظه، از انتهای کلیسا، سروکله ویکنت که به چوب زیر بغلش تکیه کرده بود، بالباس مخمل نو خیس و پاره‌اش پیدا شد و گفت:

— مداردو دی ترالبا من هستم و پاملا زن من است.

خیر رودر روی او قرار گرفت و گفت:

— نه، مدار دویی که چند لحظه پیش با پاملا ازدواج کرد من هستم.
شر چوب زیر بغلش را کناری انداخت و دست به شمشیر برد. خیر هم
جز این کار چاره‌ای ندید، هر دو فریاد زدند:
— آماده!

شر حمله‌ور شد خیر خواست از خودش دفاع کند، ولی هر دو روی
زمین غلتیدند.

هر دو دریافتند امکان ندارد بتوانند تعادلشان را روی یک پا حفظ
کنند و به مبارزه ادامه دهند. لازم بود دوئل را به تأخیر بیندازند تا بهتر
آماده شوند.

پاملا گفت، «می‌دانید من چه می‌کنم؟ بر می‌گردم به جنگل.» و بدون
ساقدوش‌ها که باید دنباله لباسش را می‌گرفتند، از کلیسا فرار کرد. روی
پل، بز و اردکش را دید که منتظرش بودند، آن دو هم همراهش رفتند.

دوئل برای سحرگاه فردا، در چمنزار دله‌مونا که تعیین شد. نجارباشی
یک نوع بازوی پرگار ساخت که به کمر نیمه شده‌ها وصل می‌شد و با فرو
کردن آن در زمین می‌توانستند تعادلشان را حفظ کنند، بدنشان را به جلو
و عقب خم کنند و دور خودشان بچرخند. گالاتنو جذامی — که پیش از
مبتلا شدن به این بیماری جزو اصیل زادگان بود — نظارت بر سلاح‌ها را به
عهده گرفت. پدر پاملا و فرمانده جدید نگهبان‌ها شاهد های شر شدند، و
دو نفر از پروتستان‌ها، شاهد های خیر. دکتر تریلونی هم وظیفه رسیدگی و
مداوای زخمی شده‌ها را به عهده گرفت. دکتر با بقچه‌ای پر از نوار
زخم‌بندی و صندوقی مرهم در محل حاضر شد، انگار می‌خواست

زخمی‌های نبردی بزرگ را مداوا کنند. و من چون باید لوازمش را حمل می‌کردم، این شانس را داشتم که شاهد مبارزه باشم.

هوای سحرگاهی رنگ پریده بود. دو مبارز شمشیر به دست، روی چمن آماده ایستاده بودند. جذامی توی بوقش دمید. این علامت شروع مبارزه بود. آسمان انگار پرده‌ای باشد، به لرزه درآمد، موش‌های صحرایی پنجه‌های‌شان را در خاک فرو بردند، زاغ‌ها بی‌آن‌که سر از زیر بال بیرون بیاورند، پری از زیر بغل‌شان کنند که درشان آمد، کرم خاکی دم خودش را بلعید، افعی خودش را گزید، زنبور نیشش را روی سنگ شکست: هیچ‌کس نبود که علیه خودش قیام نکرده باشد، برفک روی برکه‌ها تبدیل به یخ شد، گل سنگ‌ها تبدیل به سنگ و سنگ‌ها تبدیل به گل سنگ شدند، برگ خشک به خاک تبدیل شد، صمغی غلیظ و سفت به شکل تفکیک ناپذیری درخت‌ها را در خود خفه کرد. به این ترتیب بود که مدار دو به خودش حمله‌ور شد، هر دو دست مسلح به یک شمشیر.

نجارباشی بار دیگر استادی‌اش را نشان داده بود. پرگارها روی چمن دایره رسم می‌کردند و شمشیر زن‌ها، با شیوه‌ها و ترفندهای گوناگون ضربه‌های شمشیر ردوبدل می‌کردند، بی‌آن‌که بتوانند همدیگر را زخمی کنند. در هر یورش، نوک شمشیرها انگار به سوی بالاپوش در حال پرواز رقیب هدایت می‌شدند؛ هر یک پافشاری می‌کرد آن قسمتی را که چیزی در آن نبود هدف بگیرد، یعنی آن جایی که باید خودش در آن می‌بود. البته اگر این دوئل‌کننده‌ها به جای این‌که نیمی از بدن‌شان را داشته باشند تمام آن را می‌داشتند، نمی‌دانم تا به حال چند بار همدیگر را زخمی کرده بودند. شر و حشیانه حمله می‌کرد، ولی به هیچ‌وجه موفق نمی‌شد به جایی ضربه بزند که دشمنش در آن قرار داشت. خیر از چیره دستی کامل چلاق‌ها برخوردار بود ولی فقط موفق می‌شد بالاپوش

ویکنت را سوراخ سوراخ کند.

در لحظه‌ای خاص، دو رقیب در یک درگیری تن به تن سینه به سینه هم قرار گرفتند. نوک پرگارها مثل کلوخ شکن روی زمین ثابت مانده بود. شر با صدایی شبیه صدای فتر خود را از درگیری خلاص کرد: تعادلش را از دست داد و در حین زمین افتادن، ضربه مهلکی حواله دشمنش یا در واقع دشمن فرضی‌اش کرد. ضربه از خطی گذشت که بدن خیر را به دو نیم کرده بود چنان نزدیک بود که ابتدا متوجه نشدیم از این طرف یا آن طرف خط گذشته است. ولی به زودی دیدیم که نیمه بدن زیر بالاپوش غرق در خون شد، از سر تا کمر قرمز شد، به نحوی که دیگر هیچ جای شکی باقی نماند. خیر از پادرا آمد، ولی در حین افتادن، با حرکتی کم و بیش ترحم آمیز شمشیرش را درست کنار رقیبش، از سر تا شکم، میان نقطه‌ای که نیمه از بدن شر وجود نداشت و نقطه‌ای که نیمه دیگر وجود داشت، فرود آورد. بدن شر هم در سراسر خط دونیم شدگی شروع کرد به خونریزی. ضربه هر یک، زخم آن بخش از نیمه بدن را که رگ‌هایش جوش خورده و محل جدا شدن از نیمه دیگر بود، دوباره باز کرده بود. هر دو به پشت کنار هم روی زمین دراز کشیده و خون‌شان که در گذشته یکی بود، بی‌درنگ روی چمن به هم آمیخت.

من که مجذوب این منظره وحشتناک شده بودم، به دکتر تریلونی توجهی نداشتم، ناگهان دریافتم که دکتر از خوشحالی روی پاهای کوتاهش که مثل پاهای جیرجیرک بود به هوا می‌پرد و فریاد زنان دست‌هایش را به هم می‌زند:

— نجات یافت! نجات یافت! بگذارید ترتیبش را بدهم.

نیم ساعت بعد، فقط یک زخمی داشتیم که با تخت روان به قلعه برده می‌شد. خیر و شر به وسیله نوارهای زخم‌بندی به هم چسبیده بودند:

دکتر با دقت تمام سرخ‌رگ‌ها و سیاه‌رگ‌ها و عضلات را به طور متقارن به هم دوخته بود؛ پس از آن به کمک یک کیلومتر نوار زخم‌بندی چنان آن دو نیمه را تنگاتنگ هم بسته بود که شده بودند یک بدن که دیگر حتی ظاهر یک زخمی را هم نداشت، بلکه شده بود شبیه مرده‌ای مومیایی شده از زمان‌های گذشته. دایی‌ام روزها و شب‌های زیادی تحت مراقبت بود و بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. یک روز صبح، دایه سباستیانا که چهره‌ او را، که خط قرمزی از پیشانی تا چانه‌اش کشیده شده بود و تاگردنش ادامه داشت، به دقت برانداز می‌کرد، به صدای بلند گفت:

— نگاه کنید! تکان خورد.

در حقیقت لرزش کوچکی دایی‌ام را تکان داد. دکتر وقتی دید این لرزش از گونه‌ای به گونه‌ای دیگر پخش شد، از خوشحالی به گریه افتاد. سرانجام مدار دو پلک‌ها و لب‌هایش را باز کرد. ابتدا نگاهش بی‌حال و نامشخص بود: یکی از ابروهایش گره خورده و دیگری صاف بود پیشانی‌اش در سمت راست چین خورده و در سمت چپ بدون چین و چروک بود. یک طرف دهانش لبخند می‌زد و طرف دیگر دندان قروچه کردنش را آشکار می‌کرد. رفته رفته همه چیز هماهنگ شد.

دکتر تریلونی گفت، «حالا دیگر مداوا شده.»

و پاملا به صدای بلند گفت، «بالاخره دارای شوهری شدم که اعضایش کامل است.»

به این ترتیب بود که دایی‌ام مدار دو مرد کاملی شد، نه بدجنس و نه پاک طینت، آمیخته‌ای از بدجنسی و خوش‌طینتی، به عبارت دیگر، آدمی که هیچ تفاوتی با موقعی که دونیم نشده بود، نداشت. ولی تجربه‌ی دو نیمه‌ای را داشت

که حالا به هم جوش خورده بودند: به همین دلیل آدم معقولی شد. زندگی سعادتمندانه‌ای را می‌گذرانید، صاحب بچه‌های زیادی شد و با عدالت حکمرانی کرد. زندگی‌ها هم بهتر شد. شاید انتظار داشتیم حالا که ویکنت به حالت اولش درآمده، دوره زندگی سعادتمندانه‌ای برای‌مان شروع شود. ولی روشن است که کافی نیست ویکنتی کامل شود تا تمام دنیا هم اصلاح شود. با این همه، نجّار باشی دیگر چوبه‌دار نمی‌ساخت، و دکتر تریلونی هم گازهای آتش‌زا را کنار گذاشت و رفت پی معالجه باد سرخ و آبله‌مرغان. فقط من بودم که میان این شور و شوق کامل شدن، خودم را غمگین و در عالم هیروت می‌یافتم. امکان دارد آدم خودش را نا کامل حس کند، فقط به این دلیل که جوان است.

من به آستانه نوجوانی پا گذاشته بودم و هنوز خودم را در جنگل و میان ریشه درخت‌های بزرگ پنهان می‌کردم و برای خودم افسانه می‌بافتم. یک برگ سوزنی کاج می‌توانست برایم بشود یک شهسوار، یک بانو، یا یک دلک؛ آن را جلو چشم‌هایم تکان می‌دادم و ماجراهای پایان‌ناپذیری سرهم می‌کردم که به هیجانم می‌آورد. بعد، از این خواب و خیال‌ها از خجالت سرخ می‌شدم و پا به فرار می‌گذاشتم.

روزی رسید که حتی دکتر تریلونی هم مرا ترک کرد. یک روز صبح ناوگانی از کشتی‌های پرچم‌دار که پرچم انگلیس را برافراشته بودند وارد خلیج ما شدند و به لنگرگاه آمدند. همه اهالی ترالبا آمدند کنار ساحل، به جز من که از همه جایی خبر بودم. عرشه‌ها و دکل‌ها پر بود از ملوانه‌هایی که آناناس و سنگ‌پشت در دست داشتند و پارچه نوشته‌هایی را باز می‌کردند که روی آن‌ها پندهایی به زبان انگلیسی و لاتین نوشته شده بود. کاپتین کوک با کلاه سه ترک و کلاه گیشش روی عرشه و میان افسران کشتی با دوربینش ساحل را بررسی می‌کرد. به محض این‌که چشمش به دکتر

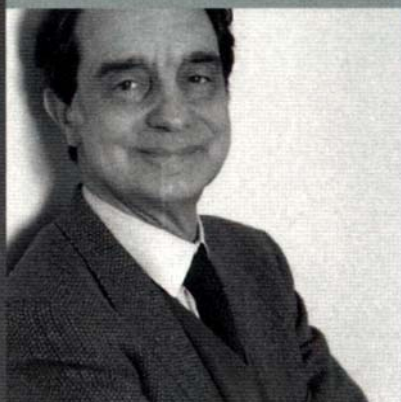
تریلونی افتاد، دستور داد با علائم پرچم این پیام را منتقل کنند: «دکتر فوراً
بیاید سوار شوید، باید به بازی ورق مان ادامه دهیم.»

دکتر با همه اهالی تِزالبّا خداحافظی کرد و ما را ترک کرد. ملوان‌ها
سرودی را با این مضمون آغاز کردند: «ای استراليا!» و دکتر سوار بر
بشکه‌ای شراب کانکارونه روی عرشه کشیده شد. پس از آن کشتی‌ها
بی‌درنگ لنگر برداشتند و راه افتادند.

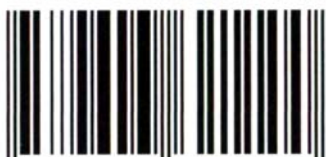
من هیچ یک از این‌ها را ندیدم. توی بیشه پنهان شده بودم و برای
خودم قصّه سرهم می‌کردم. خیلی دیر از قضیه باخبر شدم و روی ساحل
شروع کردم به دویدن و فریاد می‌زدم:

– دکتر، دکتر تریلونی! مراهم با خودتان ببرید، شما نمی‌توانید مرا
این‌جا بگذارید و بروید، دکتر!

ولی کشتی‌ها داشتند در افق ناپدید می‌شدند و من روی ساحل ماندم،
در دنیای مسئولیت‌ها و گازهای آتش‌زا.



ISBN 978-964-362-110-0



9 789643 621100

داستان خارجی - ۳۲

۲۷۰۰ تومان

diagnostics

کاش می شد هر چیز کاملی را به این شکل دونیم کرد . کاش هر کسی می توانست از این قالب تنگ و بیهوده اش بیرون بیاید . وقتی کامل بودم ، همه چیز برایم طبیعی ، درهم و برهم و احمقانه بود ، مثل هوا ؛ گمان می کردم همه چیز را می بینم ، ولی جز پوسته سطحی آن ، چیزی را نمی دیدم . اگر روزی نیمی از خودت شدی ، که امیدوارم این طور بشود ، چون بچه هستی ، چیزهایی را درک خواهی کرد که فراتر از هوشمندی مغزهایی کامل است . تو نیمی از خودت و دنیا را از دست خواهی داد ، ولی نیمه دیگر هزاران بار ژرف نگرتر و ارزشمندتر خواهد شد . تو هم آرزو خواهی کرد همه چیز مثل خودت دونیم و لت و پار باشد ، چون زیبایی ، خرد و عدالت فقط در چیزی وجود دارد که قطعه قطعه شده است .

- از متن کتاب -